حصہ دوم

منتخبات فارسی

حسب الارشاد فیض بنیاد جناب معلی القاب

ایم کیمپسن صاحب بہادر

ڈائرکٹر آف پبلک انسٹرکشن

واسطے درس مکاتب تحصیلی

منشی یوسف علی

مدرس اول گورنمنٹ کالج آگرہ

تالیف کیا

مطبع حسینی شہر آگرہ میں

حسین علی کے اہتمام سے

طبع اول

قیمت فی جلد ۸

گورنمنٹ صوبہ جات شمال مغربی

انتخاب طرب المجالس

این کتاب مشتمل است بر لطائف بسیار که استنباط کرده شده است از کتب معتبره تا ارباب عقل صحیح و اصحاب قلب سلیم چون بعدل و انصاف دران معانی تامل کنند از روے تحقیق ایشان ظاهر شود که انسان بر جمیع حیوانات شرف دارد —

و درین معنی چند فصل با پنج رسالت از رسائل کتاب اخوان الصفا که اہل حکمت جمع کرده اند در قلم آمده و بحث و مناظره جماعت حیوانات با قوم مردم بنوعے دیگر ترتیب یافته —

فصل چهارم در تدبیر کردن حیوانات و رسول فرستادن بحضرت ملک جنیان

روز دیگر بران عزیمت همه جمع آمدند و گفتند همه یکبار دست استغاثت بریم و نفیر عام کنیم و میان ایشان خارجه

سر از گریبان برآورد و روی بجمیع بهایم کرده گفت نخست از شما یکی بباید
و صورت حال باز نمود زیرا که بنی آدم را بر شما بیشی از آن است که بر جمله
حیوانات — و نیز بحکم خطاب ربانی ایشان را بر شما دعوی مالکیت است
اولی آن باشد که این حکایت را شما ابتدا کنید اگر مقصود حاصل آید
و با انصاف خود رسند دیگران نیز حدیث خود عرضه دارند جمله برین
تدبیر متفق شدند روی با سپ کردند که رئیس بهایم بود گفتند ترا از قوم خود
رسول نزدیک ملک جنیان باید فرستاد اسپ از آنجا بمقام خویش
آمد و با اشتر که وزیر او بود ازین معنی سخن گفت و پرسید که از معارف
قوم ما کیست که این شغل را کفایت کند اشتر از بهایم اهلی و وحشی
همه را حاضر کرد و گفت هر کرا اشارت شما باشد بیرود اسپ گفت این نوع
کارها را شخصی باید بصدق و دیانت موصوف و بقلت فضول و کثرت فضیل
معروف هم فصیح زبان و هم صحیح بیان و تو میدانی که این معنی درین قوم
وجود ندارد و شتر را هنوز خلقتی عجیب و هیأتی غریب است اگرچه
طویل القد و سلیم القلب است اما بحکم آنکه در صحبت مسافران شام و حجاز
بوده است و حج اسلام گذارده او را در هر نوع تجربه بسیار باشد رفتن او مصلحت
است پس روی به شتر کرد و گفت ای سرفراز با حشمت و وقار روا جان باز و جست شغا
در جمع ما امام عاقل و حکیم فاضل توئی و بزرگان گفته اند ارسل حکیما و لا

تفویضیة ما زمام مصالح خود درین معنی بدست تو دادیم چنانکه میدانی این
مظلمه را بعادت لطیف و اشارت ظریف با ملک جنیان تقریر کن شتر بحکم
اشارت با بشارت پا در راه نهاد چون نزدیک آن درگاه رسید یکی
از ندماء شاه بدو پیوست گفت ای بیخبر این جای چه جای نیست گستاخ وار
چرا آمده گفت از قبل قبیله خود رسولم سخن او بسمع شاه رسید گفت آمدن
حیوانات بدرگاه ما خلاف معهودست مگر واقعهٔ حادث شده ست یا مشکلی
روی آورده سوال کنید آمدن را سبب چیست شتر گفت مرا جماعت
بهایم بحضرت آسمان فرش ملک داد بخش فرستاده اند و پیغام داده که
مدتیست و عهدی بعید که از بوائق زمان و طوارق حدثان در کنف عصمت
ظل رافت شاه پناه گرفته ایم امروز ما را شکایتیست که در هیچ عهد انصاف
خود نیافته ایم و حکایتیست که در هیچ دور با تمام نرسید از بیداد بنی آدم
بجان آمده ایم که بی جرم و خیانت عداوت ما ظاهر کرده اند و قصد قتل ما را
بر خود واجب دانسته اند آن عداوت را سببی معین نی و آن تعذیب را
موجبی ظاهر نی مسکین چند را امید میباشد که از لطف عمیم شاه بانصاف
رسند و در کار ایشان نظر لطف مبذول باشد ملک جنیان کریم خلق ورحیم
شتر را بنواخت و بلطف و مراعات امیدوار عدل و انصاف خویش
کرد و فرمود که چند روز درین ساحت مرغزار با راحت استراحت

کن و دست و پاے فرسوده را آسوده دار تا درین کار مشکل و واقعهٔ اهم فکرے کنم والله اعلم

فصل پنجم در مشورت کردن ملک جنیان با ارکان دولت خود در کار حیوانات

بعد ازان ملک داد بخش ارکان دولت و اعیان مملکت خود را طلب فرمود و حجّاب و نواب و وزراے او حاضر آمدند ملک روے بدیشان کرد و گفت هَلْ عِنْدَكُمْ مِنْ عِلْمٍ فَتُخْرِجُوهُ لَنَا درین معنی که رسول بهایم تقریر کرد هر خورده که خورد و بزرگ شما را در ضمیر آید مخفی نباید داشت از جواب و جواب شیرین مقالے پسندیده خصالے تجربه منظرے شایسته مخبرے در گوشهٔ صف ایستاده بود نظم

زمین بوسید و گفتا جاودان باش   به تخت شهریاری کامران باش
فروزان از رخت ایوان شاهی   مطیع حکمت از مه تا بماهی

راے جهان آراے را معلوم و مفهوم و متصور است که بین الجن و الانس از عهد خلافت آدم عداوتے است قاعدهٔ آن محکم شده و لغضے است از طرفین اساس آن مستحکم گشته اگر ما را در تفحص و تدارک معاملهٔ که انسان با حیوان دارند مشغول شدن و رو نماید که هر نوع دیگر حمل کنند و آن عداوت قدیم زیاده شود و نیز مجادله و مکالمه با حیوانات جهله در قضایاے معقول ارباب بصیرت نو صیت از جنون و گفتگو نیست لایعنی و بهتر

عالم علیه السلام فرمود من حسن السلام المرء ترک ما لا یعنیه مصلحت
آن می نماید که این جماعت حیوان را محل و منزلت این سخن ندهیم و نگذاریم
که ضمیر منیر شاه را دیگر ملتفت کنند با غبار ملالت و سامت هر گوشه دامن
خاطر عاطر نشیند ملک فرمود که این را صواب نیست و این سخن را جواب نی
زیرا که ما این مظلوم مرحوم را بشارت داده ایم و بانواع مکرمت وعده
کرده و در مذهب فتوت اصحاب مروت خلاف وعده جائز ندارند از جمیع نواب
او صاحب صدر عالیقدر در جواب سبقت نمود و گفت نظم

سر تاجداران ملک داد بخش — که خالی مبادا ز تخت و کلاه
نگین حکومت کلاه خرد — ترا شد مسلم بفضل اله
کلاهت ربود از فریدون نگین — نگینت ز جمشید بستد کلاه
دو رکن است میدان ملکت ترا — یکی پشت ماهی یکی فرق ماه

چو ضد میدانم که ما را از بد و فطرت انسان و حیوانات جنسیت و توافق
نیست و هر یک ضد یکدیگر اند آخر الامر نباید که سخن ناممنوع
باشد و طرفین بحکم ما رضا ندهند و نصیحت بفضیحت انجامد و حکومت
بخصومت بدل گردد و حرمت بمذلت پیوندد و مهتر عالم علیه السلام
درین حال فرمود لا یحل للمومن ان یذل نفسه این فرستاده را
بلطف و مرحمت دفع باید کرد و حیوانات را بصبر و تحمل فرمود *

حتی یتوفیهن الموت او یجعل الله لهن سبیلا چون سخن بدینجا رسید از وزرای
خاص و مقربان صاحب اخلاص پیرے بود منصف نام الحق بانصاف و
دیانت مذکور و باعتماد امانت مشهور رعیت از پاس او ایمن و ولایت
از پاس او معمور پیش تخت آمد زمین بوسه داد و گفت نظم

دادبخش زمانه خسرو عهد ‌‌‌‌ ای چو رایت تو رایتت عالی
چون بمیدان دانش آمده ‌‌‌‌ گوی داد و دهش بزن حالی
زانکه بعدل و داد صورت ملک ‌‌‌‌ چون تنی باشد از روان خالی

سیاست شرع محمدی و دعوت دین اسلام زیادت از آن است که درین قضیه
ذکر عداوت قدیم رود یا نظر بر جنسیت افتد زیرا که در دائره آفرینش
همه را یک حکم آمده و در یک ورطه داخل اند خصوصاً درین روز که جن و انس
و حیوان و جماد را بر صحت رسالت خاتم النبی اقرار درست و ظاهر است و
بر خط مستقیم ایمان و توحید ثابت یافته و درین کارخانه همه برادر یکدیگر
اند و عداوت و عصبیت قدیم نتیجه حمیتی بود از رسوم جاهلیت در وجود آمده
آن نفار و وحشت اول تاثیر عادتی بود از غلبه کفر و نفاق حادث
شده بباید دید که حق سبحانه و تعالی قبیله اوس و خزرج را درین معنی
واذکروا نعمة الله علیکم اذ کنتم اعداء فالف بین قلوبکم فاصبحتم
بنعمته اخوانا امروز بحمد الله تعالی چون ملک دادبخش را بنعمت اسلام و خلعت ایمان

۷

شرف و مکرم گردانیدند و نفس نفیس او بتیمن تدبیر و رجحان عقل و کمال و وفور حکمت قرین و مذیب گشته است می باید که درین محکمهٔ عدل و انصاف بر وفق اشارت کونوا قوامین بالقسط شهداء لله تفحص احوال مظلومان بفرماید و در مسند حکومت و سلطنت بر قانون ان الله یامر بالعدل و الاحسان انصاف از همه ظالمان بستاند قطعه

ترا ایزد همه عقل و دین داده اند نه از بهر بیداد و کین داده اند
ستم دیده بیچاره را ترا دست و دل بهر این داده اند

طریق صواب و جادهٔ سداد آنست که همه درین حضرت حاضر آیند و در حضور یکدیگر مناظره کنند تا بحجت ظاهر و برهان باهر ظالم از مظلوم و غالب از مغلوب پدید آید بعد ازان هرکه از حد اعتدال و جادهٔ انصاف تخلف نماید و قدم در دایرهٔ انصاف راسخ و ثابت ندارد ستم عالمیان گردد که ظلم صریح و طغیان قبیح کرده باشد و لعنة الله علی الظالمین ملک را سخن وزیر بسوا فق افتاد و مهتر را پرسید که حیوانات دیگر با شما درین مظلمه یک همند داستان نیستند گفت اگرچه رسالت بنده از قبیلهٔ بهایم است اما شیر و سباع و وحوش و طیور و هوام و حشرات جمله همین شکایت هم دارند و خاص و عام و وضیع و شریف الشان

ایشان بدین مشورت متفق اند زیرا که همه مبتلای ظلم بنی آدم شده اند
واز جور و جفای ایشان عاجز آمده اند ملک پرسید که جملهٔ حیوانات
بر چند صنف اند شتر گفت عدد اصناف ایشان چندان است که فهم و وهم
را احاطت بکنهٔ ایشان نرسد اما آنچه ظاهر اند علی طریق الاجمال هفت گروه اند
اوّل بهایم اند که این حدیث کار فرستادهٔ ایشان است و ریاست
این گروه دارد دوم سباع اند و سید ایشان شیر است سوم
جماعت طیور اند که در بر و بحر آشیانه دارند و سیمرغ امیر ایشان است
چهارم طیور جوارح اند و عقاب را بر ایشان تصرف است پنجم
حیوانات بحری اند و حاکم ایشان نهنگ است ششم هوام ارضی اند
که اژدها بر همه حکم دارد هفتم حشرات اند و زنبور نحل که او را یعسوب میخوانند
بران قوم امیر است

فصل ششم در فرستادن رسول ملک جن بجماعت حیوانات و حاضر شدن ایشان

ملک چون سخن شتر شنید چند کس را از فضلای روزگار و عقلا
که زبان فصیح و بیان بلیغ داشتند طلب فرمود و نزد آن جماعت
که بیان کرده شود حیوانات را خود صورت ماجرا معلوم بود

ـے بود ند رسول اول چون بنزد شیر رسید و پیغام ملک جنیان ادا
کرد و بر قاعدهٔ مجالس ملوک شرط تعظیم بجا آورد و زمین احترام ببوسید شیر
تلطفی هر چه تمامتر در باب او مبذول فرمود چنانکه واجب بود اورا
بمنزل فرود آورده و بقدر منزلت نزول او مهیا شد بعد از آن با پلنگ که
وزیر او بود این حکایت در میان نهاد گفت از مقربان درگاه یکی را
اختیار باید کرد که بدین مهم قیام نماید پلنگ خدمت کرد و گفت خداوند
حاکم است و ما همه محکوم او هر که را در ضمیر که منزل اقبال و دولت
و مهبط افضال و سعادت است مصلحت بیند روان کنیم شیر گفت این نوع
مناظره را که در میان افتاده است جز حکیمی فاضل و خردمندے
کامل لائق نباشد پلنگ گفت اعیان و صدور حضرت همه حاضر اند
کمر طاعت در میان جان بسته و موقوف اشارت نشسته نخست
یکے از ایشان ببر است اگر رای ملک آرای صواب بیند
برود شیر گفت او سپه سالار جمله سباع است صلابت
و مهابت عظیم دارد جانوریست که حرب و قتال و ستیزه نیک
داند بحث مناظره کار او نیست پلنگ سخن بوزنه عرض داشت
شیر گفت او سبک روح و گران قدر است اما سرهنگیست جوان پیشه
هم دراز دست و هم کوته اندیش در بیابان نشو و نما یافته بطبع خود راد

برآمده و برای لقمهٔ زبون بنی آدم را کشته او را ارادت مجالس و محافل ملوک
نباشد پلنگ گفت گرگ را روان باید کرد شیر گفت او شخص دلیر و گربز است
طریق بحث نیک نداند و کار او شب رفتن و دو دویدن است پلنگ ذکر هر یک
ازین طائفه میکرد و شیر عیب و هنر ایشان بیان میفرمود درین مقالت بودند
که ناگاه از بنی ثعلب حکیمی که کنیت او ابوالحکم بود یعنی روباهی از بد و نیک
آگاهی بر ایشان بگذشت پلنگ گفت ابوالحکم شایستهٔ این حکمت است شیر
گفت او منظری و مخبری ندارد الحان او خوش و تقریر او دلکش نیست
اما حرّاف و نکته سنج و باریک نظر است شاید که او لائق این باشد او را باید فرستاد
رسول دوم بدرگاه سیمرغ آمد و حکایتی که داشت بگفت سیمرغ منادی
فرمود تا وضیع و شریف قوم او جمع آمدند طاوس را که وزیر خاص او بود
گفت از فصحاء و بلغاء چند مرغ زیرک را طلب کن تا ایشان را بجهت مصلحت
اختیار کنیم طاوس از طیور بحری حواصل را نخست پیش آورد سیمرغ گفت او
صوفی صفتی است سجاده بر روی آب افگنده و از عجب سری بهوا برده بلند آوازه است
پست آواز و کوته نظر است گردن دراز از سر او در گذر طاوس کلنگ را آواز
داد سیمرغ گفت او مسافر است نشیب و فراز دیده و سیاحت گرم و سرد ایام چشیده
و از حوادث روزگار و وقایع بیشمار بدو رسیده بسیار چیزها دیده است نظر دارد
نباید که سخن بیش و کم گوید چنانکه سعدی گوید مصرعه جهاندیده بسیار گوید دروغ

طاوس گفت بوتیمار لائق این شغل نیست سیمرغ گفت شک نیست که او مردیست
حکیم پیشه و بسیار اندیشه است مدتیست که او عزلت گزیده بسا چیزی قانع شده
اما تجنبی بر وی مستولی است که ملاحظهٔ آن موجب ملالت طبع میگردد طاوس گفت
از طیور بری نیز جماعتی هست سیمرغ گفت اینجا حاضر کنید طاوس گفت بانگ
زاغ می‌شنودم سیمرغ گفت از عقلای قوم یکی او هست اما از غایت مکر و غدر
اعتماد را نمی‌شاید نباید که با ما همان معامله کند که یکی از اجداد او در ایام طوفان
با نوح پیغمبر کرد طاوس کبوتر را ذکر کرد سیمرغ گفت او مرغی مبارک روی
و خوب خلق و پسندیدهٔ خلق است و بحرص پشه و دانه‌خوار آدمی است نشاید
که بدین عادت در سخن میل کند طاوس حدیث هدهد در میان آورد سیمرغ
گفت او را برای جستن احوال فرستند نه برای بحث و جدال اگرچه سبک روح
و لطیف روی دارد اما متهتک و بی‌سامان است مصلحت آن می‌نماید که این
کار را تو با صلاح آری طاوس خدمت کرد و روی براه آورد رسول سوم
با آشیانهٔ عقاب آمد او نیز اتباع و اشیاع خود را طلب فرمود و با شهباز که
که در صدر وزارت عمدة الملوک او بود این حکایت آغاز کرد شهباز زمین خدمت
ببوسید و گفت ما منقاد و مطیع حکم تو ایم و در صف طاعت کمر مطاوعت
بر میان جان بسته رؤسا و مقدمان ولایت حاضر اند جرغ و شاهین با حشم
و تمکین و تیهو و چرزه و باز که در همه کار با چشم باز اند هیچ سر بر آستانهٔ ما نهاده اند

نخست کرکس را ذکر کرد عقاب گفت کرکس معمر است تجربه بسیار دارد اما در طبیعت او
خساستی هست و بزرگان گفته‌اند رسول باید که شریف نفس و عالی همت
باشد و این جمله که ذکر کردی همه دست آموز بنی آدم میگردند و از دون
همتی خود را بهر حرص آدمی دربند هما را طلب کن که سایهٔ او مقبل و فرخنده
فال است شخصی هست میمون لقا و مرغیست خجسته طالع رسول چهارم نخستین
نهنگ آمد و او کوسج را که وزیر شیر او بود ازین حال اعلام کرد و اعوان و جنود او همه حاضر
شدند گفت ما را پیر روشن ضمیری باید که در حضور ملک جنیان با بنی آدم مناظره
کند و غالب قوم ما ضعیف مزاج و بطی السیر اکثر بیمار طبع و کریه منظر اند با این همه از
معارف چند کسی طلب کن باشد که یکی را اهلیت این معنی باشد گفت
بیشتر قوم ما بطلب معاش متفرق شده سرطان و ضفدع و مار ماهی و کشف
اینجا حاضر اند گفت این دو کریه و ناخوش منظر را بگذار مار ماهی نیک است و
صورت او با معنی انبیاء روزگار نسبتی تمام دارد اما او را مجال آنکه یک قدم بر
خشکی نهد نیست کشف را باید فرستاد که او مسافر بر و بحر است و با تر و خشک میتواند ساخت
رسول پنجم به اژدها پیوست و قصه باجرا فرو خواند اژدها در حال ثعبان را
که بدار ملک و ولیعهد او بود ازین معنی آگاه کرد گفت از نقبای قوم و حکما
دو را طائفه که قول و فعل ایشان بر صدق و صواب مبنی باشد طلب کن
تا یکی را از قبیل خود روان کنیم ثعبان گفت روز بیگاه شده است و هر کسی بمسکن خود

مراجعت کرده اند مگر افعی و کژدم شکوهے دارد و با هیبت و حشمت ست چون
چشم بینایش نیست نباید که درین کار نادیده وار نیشے زند سوسمار را بدل
صفت ست و بادیه پایان عرب خو کرده آداب حضرت و عزت مجالس ملوک و
محافظت آئین و رسم اکابر و اشراف همه در وهم و فهم او راه نیافته عنکبوت
کج بحث او را طلب کنی که باریک بینی و خرده کاری شیوه اوست و در هر شانه بتواند یافت
اگر چه ایشان را به نقصان عقل و قلت فهم نسبت کنند اما بسیار دانی اند که فضول باشد
رسول شدستم بخانه زنبور شهد آمد و او را دید با جمع زنبوران نشسته و عادتی
آغاز نهاده حاضران جمع هر یک بمصلحتے نامزد شده بودند و بے تکلف آمد و شد
مینمودند رسول از معنی رسالت هر چه داشت ادا کرد و شرط خدمت بجا آورد
و مگس را که ندیم او بود گفت از متعلقان با صاحب تجربه کار دیده را طلب کن
مگس گفت بیشتر خلق با عمارت مشغول اند و پاسے در گل دارند غیر از زنبور
سیاه و تلخ و پشه و کیک و مور که ایشان بر سر عمارت میگردند یعسوب ساعتے
تفکر کرد و گفت زنبور سیاه زنگی طبع ست بسیار گوے آواز ناخوش در سر انداخته و
مشغول لایعنی شده و بیفایده سرگردان شده او را بگذار تلخ را در لباس رعونتے
و در صورت ظرافتے هست اما همه چشم نهاده ست و از دناءت فرد و در خلق
گشته نه بینی که همیشه جو و گندم مردم مے درود و پیشه خود مطرب بیت آموخته رود
شب و روز زخمهاے نالے [illegible] میزند که یک مجرد تا سر و پا برهنه الیست [illegible]

خون خوار جانوریست ضعیف ترکیب رقاصیست ترتیب مور اگرچه صورت
مختصر دارد و حرف بشره بیرد غالب است اما شنیده ام که وقتی با سلیمان علیه السلام
بحث و مناظره کرده است و الفاظ پسندیده و کلمات سنجیده در بیان آورده
و در مجلس او سوال و جواب بشرط ایراد کرده او را گوسته تا سوار و پیاده هرگونه
که باشد برود حاصل الامر جمله حیوانات با کمال رغبت کمر مطاوعت در میان
بستند و سفیران خود را بدین نمط که گفتم بحضرت ملک جنیان روان کردند

فصل هفتم در جمع آمدن حیوانات با مردم بدرگاه ملک جنیان

چون جمع آمدن مردم و حیوانات بسمع ملک داد بخش رسید از ندمار خاص خود یکی را
که در محفل قرب اختصاص یافته بود نزد حاکم شهر فرستاد و آن حاکم مردی بود از
آل ذوالقرنین با قوت و شوکت تمام صلابت و مهابتی عظیم داشت در عهد
خلفاء راشدین ایمان آورده بود و از ائمه تابعین علم آموخته در تقلید اسوه شرعی
بغایت ماهر و در تمشیت احکام ملک قادر و قاهر بیت

فریدون فر و جم همت قباد آیین شه عادل   سکندر ملک و اسکندر همن جو و رستم دل

چون خبر رسول شنید بتعظیم و تعجیل تمام استقبال کرد رسول بر سنت اصحاب چنانکه
شرط عزت بود تخت از تواضع زمین بوس کرد پس آنگه پیام ملک را درست بیان
کرد پادشاه خسرو نژاد بگفت ای جهاندار با عدل و داد جماعت حیوانات تکه
محضری کرده اند داد از جور بنی آدم مظلمه بحضرت ملک جنیان آورده مقصود از

شکایت و مضمون حکایت آنست که میگویند مارا بوجه شرع و معامله از ره دعوی
و مخاصمت با طائفه مردم ماجرایی است که جز بحجت قطعی و برهان ضروری تا حصه
نخواهد رسید از جمیع حیوانات بری و بحری اهلی و وحشی هر گروه که بودند باتفاق
عدل و ثقات و استصواب علما و قضات خود بجهت این مناظره رسول فرستاده اند
ملک جنیان داد بخش ابن فیروز را در آن معنی حکم ساخته صورت حال این نوع
که عرضه افتاد چون این حکایت بفهم همگنان برسید اکابر و صدور شهر بر در ایوان
شاه جمع آمدند ایشان نیز باتفاق یکدیگر هفت حکیم را که از هر اقلیمی در آن موضع
ساکن بود روان کردند چون جماعت حکما بحضرت ملک جنیان رسیدند و از حیوانات
نیز هر که نامزد شده بود فمنهم من یمشی علی بطنه و منهم من یمشی علی رجلین و منهم من
یمشی علی اربع همه حاضر آمدند

فصل هشتم در مناظره شتر با حکیم حجاز

مثنوی
روز دیگر که صبح پیدا شد　　روی عالم چو طبع دانا شد
از رخ آسمان شب شد رنگ　　محو شد چون ز روی آینه زنگ

ملک داد بخش در صفه بارگاه بنشست و صد هزار خلق بیکبار صف بر کشیدند
منادی بر آمد که ای اصحاب سوانح قضیه خود عرضه دارید منصف وزیر گفت
رسول بهائم اینجاست چون مقدمه سخن او زیاده است سخن او را مقدم باید داشت
ملک جنیان فرمود که روا باشد چنانکه داب اهل ادب است شتر در صف
خدمت بزانوی ادب در آمده بود چون اشارت ملک برسید و اجازت

سخن یافت بے دہشت و حشمت بہ آواز بلند **مثنوی**

زبان بر کشاد و ببوسید خاک | بگفت ای سرشت تو از نور پاک
پس از حمد یزدان و نعت رسول | دعا گویم گر افتد قبول
بقا باد شاہ جہان را بسے | کہ مثلش ندیدست چشم کسے
نہ خورشید چون روے او روشن است | نہ فردوس چون قصر او گلشن است

مدت چند ہزار سال شد کہ ذریت آدم بر من مسلط و مستولی شدہ اند و ہیچ دقیقہ از ظلم و تعدی مہمل نگذاشتہ آبا و اجداد ما ہمہ از تحمل مالا یطاق ایشان ہلاک شدند و معلوم نیست کہ چندین استحقاق ایشان بر ما چیست و استحقاق فوقیت و فضیلت خود بکدام حجت و برہان در کدام عہد و زمان ثابت گردانیدہ اند اگر فوقیت و رتبت بقہر و غلبہ است ما نیز قوت و شوکت خود ظاہر کنیم و اگر بہ فضیلت ذاتی است ہر آئینہ بدلیل و حجت عقلی یا نقلی ثابت باید کرد جماعت مردم چون سخن شیر بشنیدند از آنجا کہ نخوت و کبر انسانیت است قصد آن کردند کہ از روے غضب با او مجادلہ کنند بانگ تہور و غضب بر و زنند منصف وزیر پیش آمد و گفت این محکمہ مناظرہ و مجادلہ است نے معرکہ حرب و مقاتلہ سخن بحجت گویند و طریق انصاف روند و از استبداد و استکبار تجنب نمایند و از مناقشہ و مکاوحت محترز باشند این ہمہ نتیجہ وقاحت و سفاہت است علی الخصوص درین مجلس کہ ملک ملک آسا بر سریر فلک سا خود نشستہ است

وچندین امرای نامدار و نقبای کامگار بر دو قدم ایستاده اند حکیم حجاز نزدیک
او بود بر رسم عرب بی توقف و تکلّف آواز برکشید و گفت **مثنوی**

آغاز سخن بنام پاکی / کو سیکند آدمی ز خاکی
او سید بد از کمال قدرت • علم و خرد و بیان و حکمت
هستی که ز فیض اوست هستی / در قاعدهٔ فراز و پستی
از قسمت اوست رنج و راحت / بخشنده مرهم و جراحت
هم مغز بیافرید و هم پوست / پس کرد پدید دشمن از دوست
چون عقل گذر ندارد اینجا / آن کیست که دم برآرد اینجا
شاها چو بعزّ دولت پیر / از بخت جوان شدی جهانگیر
میدان که اساس شهریاری / از عدل پذیرد استواری
جز داد و دهش مباد کارت / توفیق رفیق و بخت یارت

آنچه رسول بهایم گفت دران صادق القول است و شک نیست که انسان بر ایشان
مسلط اند و در ضرب و قتل ایشان سعی بافراط مینمایند اما این معنی نه بدعتی است که
اکنون شایع شده است و نه قانونی که درین عهد وضع کرده بلکه سنتی است که از
بدایت خلقت عالم مقرر شده و از روز حیات آدم مروّج گشته و هر آینه تسلط
و استیلا بسبب فضیلتی تواند بود که اصل و فرع آن بحجج اصلی و عقلی و دلایل نقلی مقرر
و مبرهن باشد یکی از حجت های صریح نطق فصیح و بیان صحیح است که اظهار

معرفت ذات باری عز اسمه و منشر عالم صفات بر کمال که کلمه طیبه بدان منوط
است و مربوط و قاعده شرائع سنن انبیا و اساس امر و نهی و وعده و وعید
بواسطه آن مستحکم و ممهد میگردد ارباب تحقیق را معلوم است که اخص اوصاف
نطق است و قوت ناطقه را بر حیوانی و طبیعی بدین سبب ترجیح و تفضل نهاده اند
شتر گفت اگر مقصود از نطق کلامیست که مستمع را فائده دهد و فهم آن معنی که
در باطن متکلم است حاصل آید جمله حیوانات را آن نطق داده اند پس درین قصه
متساوی باشیم و قصه نطق حیوانات در قرآن و اخبار وارد است و در احکام
منقول و شرائع جایز و ممکن — حکیم مجاز گفت نطق حیوانات بزبان حال است
و نطق انسان بزبان قال این صریحیست و آن مخفی شتر گفت غلط کرده
حیوانات را نیز زبان قال داده اند اما چون ترا فهم نمیشود میپنداری که نطق
ایشان بزبان حال است نشنیده که حق سبحانه و تعالی از قصه مور و هدهد خبر
داد و فرمود قَالَتْ نَمْلَةٌ و قَالَتْ أَحَطتُ بِمَا لَمْ تُحِطْ بِهِ و این اشارت بزبان
حال است که از ان وجه فضیلت خود اثبات میکنی چون مستمع را فائده حاصل
است هر دو را یک حکم باشد بلکه زبان حال فاضلتر است بحکم حدیث نبوی
مَن صَمَتَ نَجَا وَمَن سَكَتَ سَلِمَ سلامت و نجات وقتی که زبان قال بسته است و اینجا
گفته اند البَلَاءُ مُوَكَّلٌ بِالمَنطِقِ و دیگر آنکه اگر شخصی بسیار بزبان حال بگوید و در
عمل نیارد مواخذ نباشد و حکم زبان قال بر عکس است و قرآن مجید ازین خبر میدهد

كبر مقتاً عند الله ان تقولوا ما لا تفعلون ندانسته که اهل نفاق اگر مستوجب
درک اسفل میشوند سبب آنست که يقولون بالسنتهم ما ليس في قلوبهم و نیز بباید دانست
که همچنان که انسان را واجب نیست که بزبان حیوان سخن گوید حیوانرا نیز واجب
نیست که بزبان انسان سخن گوید هر یک را بحسب مزاج و خاصیت اصلی اصطلاحی و
استعاریست که اسباب معاش خود را بدان رو ترتیب میدهند و معاملات یکدیگر
را ازان طریق میکنند نه بینی که سخن اهل مشرق و اهل مغرب را صوتی نماید نامفهوم و همچنین
برعکس این در جمله عالم خلق را با یکدیگر همین حکم است پس هر که سخن دیگری را معلوم نکند
نتوان گفت که او بزبان حال سخن نگوید تا بدانی که شما را ازین وجه بر ما فضیلت نیست تا آخر
بیندیش لَهُ مَا فِي السَّمٰوٰتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ كُلٌّ لَهُ قَانِتُونَ چه معنی دارد وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا
يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ بهر چه گفت سَخَّرْنَا مَعَ دَاوُدَ الْجِبَالَ يُسَبِّحْنَ وَالطَّيْرَ چگونه باشد اگر چشم
حقیقت بین گشاده داری بنگر که انسان و حیوانات و جمادات نیز درین معنی
شریک اند بیش ازان نیست که اصطلاح و استعارت مختلف است و فضول
و تکلف انسان زیادت لا کلامی افصح شیخ نظامی گفته است **بیت**

همه هستند سرگردان چو پرگار　　پدید آرنده خود را طلبگار

و هر آیینه هر هستی وجودی را گفتگوییست و هر گفتگویی را معاملتیست و هم
روشی كل يعمل على شاكلته حکیم مجاز گفت دیگر آنست که ما را با کسی شما گره
چنانکه قرآن مجید بدان ناطق است اولم يروا انا خلقنا لهم مما عملت ايدينا انعاما

فهم لها مالکون و شما را بجهت ما در وجود آورده اند وسخر لکم ما فی السموات
وما فی الارض جمیعا منه و قوله جعل لکم الانعام لترکبوا منها ومنها تاکلون
ولکم فیها منافع ولتبلغوا علیها حاجة فی صدورکم ولکم فیها جمال حین تریحون و
حین تسرحون این همه آیات بینات ومحکمات بر فضیلت ما برهان قاطع ست ونیز
آب و علف و کاه وجو شما را حواله بما کرده اند و در بیع و شرا زمام اختیار بدست ما
داده اند و شما همه در این احوال مجبور و مقهور ما گشته اید شتر گفت ما را و شما را برای جنس
منافع و دفع مضرت یکدیگر آفریده اند ما را خدمت شما فرموده اند و شما را خادم ما
گردانیده اند و ذکر مالکیت شما از رو مجاز ست نه از رو حقیقت زیرا که
العبد وما فی یده لمولاه اگر مالکیت به بیع و شرا ثابت میشود فضیلت
ازان طریقت ست شما همه عمر با یکدیگر همین معاملت دارید یوسف صدیق را علیه السلام
مالک و عزیز در بیع و شرا متصرف بود پس بایستی که مالک بحکم مالکیت بر یوسف
صدیق ترجیح داشتی و همچنین حواله آب و علف با شما از رو مجاز ست وما
من دابة فی الارض الا علی الله رزقها بتحقیق میپوندد و آنکه ما مسخر و
مامور شما گشته ایم سبب تعظیم امر حق ست نه برای فضیلت شما باید دید که
در ضمن آن تسخیر چه اشارتها ست سخرها لکم لعلکم تشکرون سخرها لکم
لتکبروا الله لتستووا علی ظهوره ثم تذکروا نعمة ربکم ای غافل ان لکم فی الانعام لعبرة
این همه بجهت آنست تا بدیده عبرت نظر کنید و شکر نعمت را باز دهید نعم حق مطلق

گردانید نه برای آنکه خود را مستحق آن دانید که هیچ سو خیے قتل و صید
رکوب ما بر خود واجب بینید و از جهل و حماقت پندارید که مملوک شما ایم و شما مالک ما
حکیم حجاز گفت ما را بر فضیلت و کرامت خود بغیر ازین حجت بسیار است شتر
گفت بیان باید کرد گفت آیه وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ ازان واضح تر است
که بشرح و بیان حاجت افتد شتر گفت درین دو شبه وارد میشود اینکه
مقصود از بنی آدم اینجا عام و خاص را خواسته اند یا همین خاص را خواسته اند
حکیم گفت چون بنی آدم گفته هر آینه عام و خاص را مشتمل باشد شتر گفت
غلط کرده آنرا که بخلعت کرامت و فضیلت مشرف گردانیده اند اُولٰئِكَ
كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ در حق او چگونه صورت بندد و شبه دوم آنست
که چون کرامت داده بعد ازان گفته وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلَىٰ كَثِيرٍ مِّمَّنْ خَلَقْنَا
تَفْضِيلًا شک نیست که فضیلت هست اما همین نیست که هر کدام مخلوق
شاید که خلقی دیگر باشد بغیر از حیوانات چون بحث بدینجا رسید حکیم حجاز ساکت گشت
و حاضران مجلس متحیر ماندند که حجت چیست گفت باد او سر این حکایت حکیم

فصل نهم در مناظره کردن سور با حکیم شام نظم

چون آتش شب روان فرو مرد — خورشید سر از افق برآورد
گیتی ز فروز چون عیان شد — عالم همه درفش کاویان شد
ملک حبشیان با گروه چو بکرد پیش ایشان بسوق سر سپید شیه بیوازد

حشم و خدم بر بساط خدمت حاضر آمدند عام و خاص را بر مائدهٔ احسان خود
اجلاس فرمود و جن و انس را مسند و متکی معین گشت موری میان بسته
در آمد و بے محابا دست در پایهٔ تخت ملک زد و گفت **مثنوی**

ثنا مر خدا را فزون از قیاس • که هست او سزاوار حمد و سپاس
خدائی که دانای راز همه است • ز روز ازل کارساز همه است
نه در فضل او منت هیچ کس • نه با عدل او زهرهٔ یک نفس
خرد گفت صد موی بشگافتم • ازین ره نه یک موی دریافتم
جهاندار شاهان بفرخنده رای • چو هستند سر دشمنان زیر پای
بجز در رهٔ دین منه چشم و گوش • بدانش گرای و بانصاف کوش

ملک پرسید که این شخص ضعیف بدن قوی سخن کیست گفتند رسول است از قبیل
حشرات زمین دارندهٔ پیغام یعسوب است مور گفت جماعت جانوران
بیدست و پای که در دشت و کوه آشیانه دارند بنده را بحضرت شاه فرستاده اند
تا حال عجز و اضطرار ایشان ببارگاه عالم پناه عرضه دارم و از جور بنی آدم
که خود را طول و عرض نهاده اند قصه رفع کنم از طریق تحقیق نه از وجه تقلید ندانم
که شرف آدمی بر حیوانات از چه معنی است ملک روی بجماعت مردم کرد
گفت کیست که با این خصم دانا هم بزرگ همت مناظره کند و از عهدهٔ جواب او
بیرون آید حکیم شامی که بر وادی نطق گذشته بود و اصطلاح ایشان معلوم

کرده در مقابل او برخاست و گفت **نظم**

سخن بنام خدایی که نشان آمد — گره‌کشای طلسمات جسم و جان آمد
کمال قدرت ذاتش بملک لم یزلی — منزه است ز وصفی که در بیان آمد
حریم عزت او برتر است از آن معنی — که طبع را ز سر وهم در زبان آمد
خدایگان جهان داد بخش دین پرور — تویی که دست و دولت رشک بحر و کان آمد

این جماعت که با ما مناظره میکنند جوابی که در معنی نطق و کلام گفتند از بهر
نوعی که بود حضرت شاه را مقبول افتاد و ما نیز مسموع داشتیم اما بسیار تحیت
دیگر است که تفضل و ترجیح ما از آن طریق بر ایشان موجه میشود اول همه حسن صورت
و اعتدال قامت است مور گفت جواب شافی جواب صافی بشنو نخست بدانکه
اهل معنی را سخن از صورت نباشد و ارباب تمیز در مقابله قلب قالب را وزنی ننهند
اگر درین معرض صورت را هیچ اعتبار بودی نگفتندی اِنَّ اللّٰہَ تعالی لا ینظر الی صورکم
اگر مقصود از حسن صورت ملاحت و صباحت است آن خود خیال بازی است
که ناقصان عقل را در نمایش روی و موی و خط و خال بدان مفاخرت باشد و اگر
عظم جثه و استقامت هیکل است بباید دید که حق سبحانه و تعالی در شان منافقان
چه فرمود وَاِذَا رَاَیتَهُم تُعجِبُکَ اَجسَامُهُم ایشان را اگرچه صورت انسانی بود اما چون
معنی حاصل نبود با جمادات مقابل شدند کَاَنَّهُم خُشُبٌ مُسَنَّدَةٌ حکیم سنائی گفت
نص قرآن بر صحت قول من دلیل است چنانکه خبر داده‌اند لَقَد خَلَقنَا الاِنسَانَ فِی

اَحْسَنِ تَقْوِیْمٍ ہر آئینہ این وجہ را بر جملہ موجودات فضیلت باشد مور گفت مارا
نیز از کلام حق در معنی دلائل بسیار است چنانکہ فرمود اَحْسَنَ کُلَّ شَیْءٍ خَلَقَہٗ و
جاے دیگر گفت اَعْطٰی کُلَّ شَیْءٍ خَلْقَہٗ اگر شما خود را برما ازین طریق ترجیح مید
معقول نیست و در حسن صورت ہمہ موافق و مطابق یکدیگر اند و میان ما و شما در
ترتیب جسم و ترکیب اعضا ہیچ مناسبت نیست بلکہ ہمہ را در دائرہ وجود یک
حکم است اگر تغیر و تفاوتے ہست در ہیئت ہست نہ در صورت سُبْحَانَ الَّذِیْ
خَلَقَ کُلَّ شَیْءٍ فَقَدَّرَہٗ تَقْدِیْرًا نظم

ایزد چو اساس جوہر جسم نہاد | از قدرت خود ہر چہ ببایست بداد
بیکار مدان تو ہر چہ پاک ست و پلید | بیہودہ مگوی اگر صلاحست و فساد

ازین روے نقصان و کمال دیدن غلطی عظیم است و جہل صریح آمدیم بر سر سخن
بر تقدیرے کہ ہیئت انسان بہ از ہیئت حیوانات ست و تفضیل شما ازین
طریق ثابت شد بنابرین سخن شما شریف باشد و ما وضیع حکیم شا گفت
ہر آئینہ چنین باشد مور گفت در رسوم و عادات شما چنان مقرر است کہ شریف
و وضیع ست براے مفاخرت تشبیہ بشریف کنند و خود را بصورت و سیرت او
نسبت دہند بر عکس این ما را معائنہ میشود کہ شما حرکات و سکنات خود را
بدیشان نسبت میدہید بلکہ بہ نباتات کہ تحت مرتبہ حیوانات ست چنانکہ در نظم و نثر
شعرا و فضلا و شما مسطور است مثلاً فلان مرد یا فلان زن آہو چشم و کبک رفتار

یا بنفشهٔ زلف و لالهٔ رخسار و سرو قامت و نسرین بر و یاسمن بوے و سنبل خط است این همه که گفتم بر بطلان تو دلیل ہست درین گفتگو روز بآخر رسید

فصل دہم در مناظرہ روباہ با حکیم ترک

چون عروسانِ سحر بالِ طرب برہم زدند | تاکیان شب زشادی بیضهٔ زرین نهاد
یا مگر خسرو بعزم این رواقِ بیستون | آمد از شبدیز خود بر پشت گلگون زین نهاد

ملک در مسند حکومت برائے قطع خصومت بنشست و ارکان دولت او حاضر آمدند حکیم ابو الحکم اعنی روباہ بر سر راہ در انتظار شاہ بود و نکتهٔ مناظرہ را با خود تکرار میکرد ملک پرسید که آن جانورے عجیب منظر کیست گفتند رسول سید السابعہ ست روباہ بر جست و بہ نشست وران وقت این نظم بگفت

مثنوی

روبہ ز سر نیاز بر خاست | از جمع دعائے خیر در خواست
پس پیش ملک بروی در خفت | از شاہ جہان و بخشش گفت
بر نقع زمان سخن بپرداخت | از ہیچ کسے سپر نینداخت
از حال خود و جفائے مردم | بیچارہ ز سر گرفت تا دُم
ہر غصه که در دلش نہان بود | بر گفت صریح و جائے آن بود

از ہر نوع شکایت آغاز کرد و از مکائد شر و رو حبائل غرور ذریت آدم انصاف طلبیدن گرفت ملک پرسید که با شما چه معاملت میکنند گفت

معامله بدتر ازین مے باشد که از جور ایشان ترک عمارات کرده ایم و عمر در بیابان بسر می بریم با این همه قتل و صید ما را در هیچ حال فرو نمیگذارند و بانواع دیگر تعذیب میکنند معلوم نیست که این مشتے ظلوم و جهول چندین فضولی بکدام فضیلت میکنند و چه از جان ما میخواهند ملک بلطف و مدارا آرزوی جمیع کرده گفت از حکما کیست که درین محکمه سخن گوید

نظم

حکیم ترک چون دید انبساطش | بشرط خدمت آمد بر بساطش
ز هر گونه حکایت کرد بنیاد | نخست از حمد ایزد آمدش یاد
پدید آرندهٔ هر نوع و جنسے | نگه دارندهٔ هر جن و انسے
خدائے کز کمال قدرت خویش | بد و نیک آفرید از هر کم و بیش
دو عالم را بلطف جود بیار است | اسیر قهر کرد آنرا که او خواست
نه در تدبیر او رسم تکلف | نه در تقدیر او جای تصرف
درود از ما بران دریای رحمت | که عالم قطرهٔ بود ستش بهمت
ز روح قدس بادا آفرینے | بجان پاک هر یاریک بینے
پناه سلطنت شاه جوان بخت | که برخوردار بادا از تاج و از تخت

معلوم فرماید که فضیلت و شرف انسان بر اصناف حیوانات بلکه بر جمله مکنونات در جمیع احوال و افعال و حرکات و سکنات مقرر و معین است و آن معانی از شرح و بیان مستغنی است چنانکه در حسن لباس و نعم و لطافت اکل و

شرب و لذت معیشت و ستر عورت حقیقت این معنی بحسن ظاهر مشاهده میتوان کرد
روباه گفت کلا و حاشا که ازین وجه شما را بر ما فضیلت باشد پوچ میگوئی
زیرا که حسن لباس شما از چند نوع خارج نیست اگر صوف قدسی و دق مصری
و سقرلات رومی است همه آنست که موی و پشم از پشت مسکینی چند باز کرده آید
و از غایت حقد و دنائت در خود کشیده آید و اگر سمور و قاقم و سنجاب و
قندز و پیرطائش و فنک است از تنگ چشمی و بی شفقتی سر در پی مظلومان
گذاشته آید بمکر و حیله از پوست ایشان پوستین وجه میسازید و اگر نسیج اطلس
و دیبا و سندس و استبرق و حریر است از کرمی چند ضعیف که تا زبار از
هر برگ بخون دل گرد کرده است و برای خود کفن تنیده شما جامه حق او را بحجت
باطل غصب کرده آید و آنچه از لطافت اکل و شرب گفتی یقین است که احسن
ماکولات و الطف مشروبات شما از گوشت و پوست حیوانات حاصل
میشود و شراب خوشگوار که فِیهِ شِفَاءٌ لِلنَّاسِ صفت آنست لعاب آب
ضعیفی است من اضعف خلق الله که همه از دست شما وطن در کوه و بیشه
گرفته اند و بصد هزار جستجوی و تک و پوی چنانکه قوتی که جمع آورده اند
شما بحرص و شره در نهیب و تاراج ایشان کمر بغض و عداوت بر میان
بسته اند چنانکه ظهیر فاریابی گفته نظم

بدان غرض که دهان خوش کنی ز غایت حرص   نشسته بهر صد کسی فی کند زنبور

زکرم مرده کفن پیرکشی و درپوشی   میان اهل مروت که داردت معذور

وانچه از لذت معیشت بگزاف لاف زدی معلوم نیست که بواسطه کدام چیز است
اگر تمتعی ست متاع دنیاوی مال و منال عاریت که از صدمت اشغال
و دست زوال خالی نیست مفاخرت و مباهات بدان یقین ست که از نتایج
جهل و حماقت ست بدیده دانش نظر باید کرد که حق تعالی در شان کدام
قوم فرمود ذَرْهُمْ يَأْكُلُوا وَيَتَمَتَّعُوا وَيُلْهِهِمُ الْأَمَلُ اگر تفاخر بستر عورت
ست آن معاملتی ست که در شرع و سنت بر شما فریضه شده ست که تارک
آن مستوجب طعن و لعن میگردد و مستحق قعر جحیم و عذاب الیم میباشد حیوانات
بستر عورت احتیاج ندارند زیرا که در اصل خلقت آن عضو ایشان خود
مستور ست بر ایشان مواخذه نیست این امر و نهی و وعده و وعید در
حق شما منزل شده ست نه در حق ایشان حکیم ترک گفت ترا و جمع ترا که
سماع اندرین سخن نمیرسد زیرا که گروهی در قساوت قلب و قلت
منفعت و کثرت مضرت زیاده از شما نیست و هیچ موجودی بحرص و شره
و بغی و عدوان با شما مقابلی عالمیان دانند که شما از قوت عناد
و بغی با گوشت و پوست ابنا جنس خود چه معاملت میکنید و در نهاد
شما یک ذره رفق و مدارا و مرحمت و مواسا نیافریده اند روباه گفت
این هنر در سماع از تعلیم ایشان ست و پیش از خلقت آدم جانوران را

این عادت نبود هیچ زنده را صید نمیکردند و رسم زدن و آئین کشتن نبود و از دور
قابیل و هابیل ظاهر شده است و این بدعت شنیع و سنت قبیح را شما احیا کرده اید با وجود
این همه عیوب که گفتی سباع را بر شما فضیلت است زیرا که هیچ کدام از ایشان بهر
جنس خود آن ضرر نمیرساند که شما و دیگر آنکه اگر شخصی از عوارض دنیا وی بکلی اعتزال
میکند با آنکه موافق قول خدا و رسول افضل اعمال و اشرف احوال و این نزد شما هر شخص
بالطبع ازو متنفر میشوند و بنگ ملامت از خودش دور میکنند او نیز بناچار از قوم شما اعتزال
خود در کوه و دشت معین میکند و با سباع و وحوش الفت میگیرد و ایشان بحسن ادب و
شرط خدمت انیس و جلیس او میشوند اگر سباع را صلاحیت صحبت نبودی و وحوش انیس
موانست نداشتندی اطمینان قلب او با ایشان ممکن نگشتی و اگر جمیع شما سبب تنفر
باطن او نبایدی اختلاط با ناجنس عقل رخصت ندادی با این غرابت و ضدیت کار بجا
میرسد که پای بر پشت شیران مینهد و با پلنگ و اژدها دست در گردن میکند
شما از خباثت خود آب روی آدمی میبرید و نخجیر آهو اثبات میکنید چون تشنیع روباه با
طناب کشید حکیم گرگ را جوابی نباید مناسب و روز بیگاه شد ملک برخاست و
جماعت متفرق شد و شب در آمد والله اعلم

فصل یازدهم در مناظرهٔ عنکبوت با حکیم روم

دگر ره که این زردهٔ تیز گام | روان شد درین صحن فیروزه فام
چو سر بر زد از طاق مشرق نخست | ز شستن بهتاد دنبال درست

ملک با اکابر و اشراف خود بر قرار معهود حاضر آمد و از معارف و مشاهیر ایشان
هر که بود زمین بوس کردند نواب و وزرا بمصالح ملکی پرداختند و در تدبیر مهمات
از هر نوع سخن میرفت که ناگاه عنکبوتی دیدند در پس پرده نشسته تسبیح میگفت
ملک گفت که این چه جانور باریک بافست که از باطن صاف سخن می پردازد گفتند
رسول اژدهاست امّا عنکبوت از خوف مناظرهٔ بنی آدم و دهشت حضور ملک بیکبار
آویخته بود و در کارگاه فکر از هر نوع سخن در می بافت چون جمع را ملتفت خود یافت
سخن بلند کرد و گفت

نظم

سبحان خالقی که ز تاثیر حکمتش	هر نقطه بمرکز هستی قرار یافت
بر لوح آفرینش او چون قلم برفت	نقش حروف و هر خط تقدیر بار یافت
نساج فضل او چو پرین در تنیده بود	در کارگاه قدرت او تار تار یافت
ای داد و بخشش تو چو اکنون نگشته کم	ظلم از جهان ز پرتو عدلت فرار یافت
عدل و سخا و علم و حیا گشت اساس ملک	منت خدای را که دولت هر چهار یافت

بنده باشارت خود متوجه این حضرت گشته است گروهی خردمند و زنده دل همراه این
همه فرستاده اند که از حقیقت حال بنی آدم معلوم کنم زیرا که شدت زحمت
ایشان از حد و امکان تجاوز نموده و حیوانات وهان بسته را طاقت نماند
و مدت عمر خود را درین مشقت بسر می برند و هیچ کدام را معلوم نشد که در بنی
آدم کدام خصلت بدین دولت رسیده اند که حیوانات را تا باین حد مقهور

بجمهور ایشان می‌باید بود تا باین غایت تحمل آید که ایشان هستی باید کرد حکیم
از اقصای روم در مجمع حکما حاضر بود به نزدیک او آمد مثنوی

گفت بعد از ثنای ایزد فرد / آنکه ما را بخود شناسا کرد

کردگاری که واحد است احد / وصف او لم یلد و لم یولد

نعت ختم رسل بباید گفت / تا شود نعت و حمد با هم جفت

آنکه محبوب پاک هم اوست / هر دو عالم طفیل مقدم اوست

ای عنکبوت اگر خواهی که قدر و منزلت ما بدانی و نسبت آن فضیلت ما بدانی
نسبت آن فضیلت شرف ما را بخود شناسد که بعین الیقین بنگرد که حق سبحانه و تعالی
ذریات آدم را بمدد توفیق و الهام در استخراج دقتهای عجیب و استنباط صنعتهای
غریب چه مایه قوت ارزانی داشته است و مهندسان سکه هستند را چه قدر تعلیم
معرفت بخشیده که از هر نوع آلتها و نیرنجات و سحر و شعبده و امثال آن
همه از صنایع و بدایع قدرت او ببیند بعد المیان مینماید و حیوانات را بر سبیل آنچه
اطلاع نیست و از این معنی نصیب نه عنکبوت گفت اگر این چه بیان از این
وجه است و این گفتگو بدین رنگ بود حق سبحانه و تعالی
ما را در شمار این آیت جمع کرده است قل کل یعمل علی شاکلته هر یک بحسب آنچه
صفتی و حسن فطرتی ظاهر شده که قوام معیشت همه بدان بازبسته است و بهم
قد علم کل ... هو اهلی ... و این نوع را در حیله و حسن دلیل

وحشرات وهوام ارض محسوس میتوان دید که هر یکی در بنای منازل استراحتگاه بمقام
و تهیه آشیانه خود بی زحمت چوب و خشت چه پایه صنعت و هندسه نموده اند و وضع
آنرا بعضی مثلث و بعضی مربع و بعضی مسدس و بعضی مدور ترکیب داده اگر
بشرح آن مشغول شویم و چرب دستی و شیرین کاری هر جانور را بتفصیل بیان کنیم
حکایت بتطویل انجامد درین معنی نخست از حرفت من قیاس گیر و مهارت من دران
شیوه بنگر که از ابنای جنس خود و اقران عهد در بیشتر کارها عاجزتر و ضعیف ترم
چون پیشه‌گاه خود در روم و از سر دانش بساختن پای افشارم و تار و پود فراهم کنم نظم

برون آرم از طبع روشن ضمیر | یکی پاره کرباس همچون حریر
نه از شانه پیوند او بگسلم | نه در بافتن سستی بی برم
اگر پوشش مرد اطلس بود | مرا آنچه من بافتم بس بود

حکیم روم گفت بحث عالم کتابیست که بهترین صفتهای فرزند آدم آنست و چندین
هزار معنی لطیف بر صحیفه کاغذ بواسطه آن ثبت میشود و حقائق و دقائق اسرار
ملک و ملکوت در سلک حروف مقطعات بسبب آن انتظام می یابد کدام
صفت ازین فاضلتر که مخدرات عالم که در تتق غیب محجوب اند بر سریر صریر قلم
جلوه کنند و کدام حرف ازین شریفتر که در لآلی بحر علم که در صدف
ضمیر مخفی اند از قعر دریای دل بقوت انامل بساحل آب و گل رسانند ملا عنکبوت
گفت جواب این گفته شده است مگر معلوم نکرده اگر بهترین صفتهای بنی آدم

علم کتاب آمد چرا بهتر عالم که خلاصهٔ موجودات بنی آدم بود و عصارهٔ مکنونات بدین
فضیلت مشرف نگشت حکیم روم سر در پیش افگند و بجز جوابی نگفت پس هر کسی
بمقام خود باز رفتند و از فصاحت عنکبوت تعجب نمودند

فصل دوازدهم در مناظرهٔ کشف با حکیم عراق

روز پنجم چون ز مشرق سر بر آورد آفتاب　　بر سپاه زنگیان زد لشکر افراسیاب
نو عروسان فلک را دهر گوئی جلوه داد　　پس باین مشاطگی رو باز برد اندر نقاب

ملک با تجمل تمام چنانکه سیرت و رسم امرا و ملوک است بر سریر سلطنت بنشست
کشف صاحب کشف سر از گریبان بر آورده بود و بچشم اعتبار در ان جمع نظر میکرد
ملک پرسید که آن شخص با وقار و آن مرغ مخلب و منقار که صورت او همه پشت است
و سیرت او پشت و روی دارد کیست گفتند فرستادهٔ نهنگ است کشف اندکی سخن
کرد و بعد از تامل بسیار و تفکر گفت **مثنوی**

که دارد دیدهٔ روشن درین راه　　که در هر ذره بیند صبغة الله
خدائی کز بدیع فطرت اوست　　خرد در جان نهان چون مغز در پوست
هوا داد اهل دل را حسن سیرت　　ز فیض اوست انوار بصیرت
جهاندارا ازین و آن گذر کن　　بعبرت در وجود من نظر کن
خردمندان چو از تحقیق گویند　　ز صورت سر معنی باز جویند
همیشه جلد را بر پشت بار است　　مرا پشت است بار این طرفه کار است

ازان شد پشت من مانند سرپوش   که ای دیگ هوس پوشیده می جوش
ازین سودا که پختی ای سیه دل   چو کاسه سرنگون داری چه حاصل
اگر مفلس و گر با تاج و تختم   همه سودای خام است آنچه پختم

معلوم رای ملک باشد که من ضعیف را هنگ با فرهنگ بدین حضرت فرستاده اند تا بشنوم که اولاد آدم در اثبات فضیلت خود با جماعت حیوانات چه حجت میگویند و دعوی فوقیت بکدام قوت استظهار میکنند آمده ام از قبیل قبیله خود تا با ایشان مناظره کنم حکیم عراق با او مقابل شد نخست گفت

مثنوی

ای ازان برتر که عقل آدمی   پی برد انجاز روی محرمی
آنچه ما گوییم جز تقلید نیست   این همه افسانها توحید نیست
کس نپرسد قصهٔ دریا ز خس   وصف او هم ذات او دانست و بس
ما ظلوم ظلمت جهل خودیم   نیستیم ارچه دم هستی زدیم
گرچه نقد معرفت دریای ماست   بندگی و عجز و حیرت جای ماست
شهریارا چون بچشم اعتبار   دیدهٔ احوال دور روزگار

این شخص به نیت مناظره آمده است مگر معلوم ندارد که چندین هزار سال شد که این قضای مبرم و این حکم محکم نافذ شده است که حیوانات را مطیع فرمان آدمی باید بود طوعاً و کرهاً بر صحت این مقالت و صدق این دلائل بسیار است اما ایشان را خیالات فاسده و تصورات نامستقیم زحمت میدهد گفت

سخن لایعنی بگذار اگر حجتی داری بیار و گرنه دست از ایذای این مسکینان بدار تا یکچندی
پاسی در دامن عافیت کشند و از شر و فساد شما امان یابند حکیم عراق از خشم و
در عرق شد گفت ای کرسی منظر کوتاه نظر با وجود امرا و ملوک محتشم و
معارف و مقدمان محترم و اطبای حاذق و منجمان صادق و مدرسان خوش
تقریر و مفتیان روشن ضمیر که در میان آمدند شما شتر ذلیل کهین را
چه رسد که در محفل مجادله با ما مقابل شوید کشف گفت این بس فضیلتی نیست
که موجب فوقیت شما باشد و بدان سبب خود را بر دیگران مقدم دارید از جمله حیوانات
هیچ طائفه نیست که تا حال کسی یا امیری معین ندارد بسیار در عدل و انصاف و
ریاست و سیاست زیادت از امرا و حکام شما اند نه بینی که اکثر اولاد آدم هر که
چند روز بحکومت و امارت مبتلا گشت از دو حال بیرون نیست یا کافر است یا
مومن اگر کافر است بوجود او فخر کردن و مباهات نمودن از دائره شرع و سنت
خارج است و اگر مومن است ظالم است یا عادل در مرتبهٔ ظلم همان حکم دارد
که در مرتبهٔ کفر و اگر عادل است از نوادر باشد همیشه عمارت ولایت و محافظت
و رعیت او خبر برای کثرت مال و طمع عشر و خراج و تحصیل مطلوب و مقصود
خود نباشد بخلاف امرا و ملوک ما که همه بخدا و رسول اقرار درست داده اند
در روز و شب سر جادهٔ عدل طریق رحمت و شفقت سپرده اند و در رعایت
رعیت خود چندان که امکان دارد جهد نمایند چنانکه سنت الهی و سیرت

پادشاہی ست از زنبور نحل قیاس باید کرد کہ در تفقد احوال جنود و اعوان خود
آن ضعیف ترکیب چہ مایہ اساس ترتیب میدہد و در اسباب رعیت چہ قدر کفایت
مے انگیزد و جملہ حیوانات را با جنس خود ہمین معاملت ست و با زیردستان
بانواع مرحمت حسن معیشتے دارند و در فہم و رسم آدمی نیاید یکے از انجملہ
حکایت آن مور ست کہ حق سبحانہ و تعالے از فرط شفقت و غایت مرحمت او
در قول خود خبر میدہد قَالَتْ نَمْلَةٌ يَا أَيُّهَا النَّمْلُ ادْخُلُوا مَسَاكِنَكُمْ لَا يَحْطِمَنَّكُمْ سُلَيْمَانُ
وَجُنُودُهُ وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ حقا کہ ہمہ را سیرت و عادت این ست و رعایت
و عنایت زیادت ازین ہمچنین در معارف و مقدمان خود بنگر از دور آدم الے
یومنا ہذا ہر فتنہ و خللے کہ در قانون شرائع انبیا ظاہر شد و ہر بدعتے و
رسمے کہ در میان عامہ خلق انتشار یافت ہمہ را سبب ایشان بودند
و ہستند و انچہ منجم و طبیب گویند چون شما را ہمہ ہیل بکثرت مبتلا کردہ اند
بدیشان احتیاج ست و عاقبت ہلاک شما ہمہ بقول و فعل ایشان خواہد بود
کہ صادر میشود و بحکم تقلید تو ہمائے چند برہم بافتند و سبب اضلال
و اغوا شما میگردند با آنکہ میدانند کہ صحت و مرض و سعادت و نحوست
جز بتقدیر الٰہی نیست و ما را بحکم آنکہ نظر بران ہمہ نیست و بسد جوع قناعت
کردہ ایم از منت و زحمت منجم استغنائے حاصل ست حکیم عراق گفت
اگر حیوانات بسد جوع قانع اند پس ما را در کثرت اکل و شرب چرا بحیوانات

نسبت کنند یَاْکُلُوْنَ کَمَا تَاْکُلُ الْاَنْعَامُ گفت اینجا ذکر صورت نیست و
بدین صفت انعام مخصوص اند و آن نیز از جور و جفای شماست که چندان شدت و مشقت از تحمل
آید که شما بر ایشان میرسانید که امید از حیات منقطع میکنند و هیچ نوع خود را خلاص نتوانند کرد
مگر بصبر و تسلیم چون معاینه و محسوس است که از ضرب و طعن شما روی امان نیست و بیکار بودن
مجال نمی ضرورت تا برای زیادتی قوت در اکل و شرب جهد میکنند تا از امداد آن بکرد از امر نهی
شما انقیاد نتوانند نمود حکیم عراق گفت اگر در همه انواع شبه ایراد کردی در رسوم و
عادات قبیحه که با انسان تعلق دارد مثلاً مجالس پر بانده و محافل بی فائده که بایشان
مخصوص است چه شبه داری و در تنعم و تمتع که در ریاض و بساتین با راحت و ایوان رفیع و قصر
مشید که ایشان را مهیاست چه میگوئی لختی ساعتی سر در گریبان کشید پس گفت شما را
حکیم عراق میگویند و بجهت آن آمده تا بعلم و حکمت دلیل و حجت گوئی این شطح و طامات
ولا یعنی و خرافات است که بعبارت مزخرف و استعارات متکلف بر هم گفتی حقا که برعکس
قول حکما و مذهب عقلا است آخر ندانسته که حکیم را هیچ مصیبت شنیع تر و هیچ نقصان از آن قوی
تر نیست که بعد از آن که در حکمت رتبه یافت برسم و عادت رجوع کند و نظر بر آئین و هیئت ظاهر
صورت دارد اگر رسم و عادت را در میزان تحقیق مقدار خردله وزن بودی خواجه کائنات
و مباهات موجودات نفرمودی بعثت لرفع الرسوم والعادات و انکار مجالس و محافل
گفتنی اندکی درین آیه فکر کن که کُلُّ حِزْبٍ بِمَا لَدَیْهِمْ فَرِحُوْنَ تا بدانی که همتا
حیوانات بهر کجا جمع آیند و جماعت طیور که در هوا صف بر کشند از هیئت چه باید

لذت گیرند تا چه تنعم و تمتع حاصل کنند و سرور و بهجت ایشان دران حال بچه غایت رسد و مجالس و محافل شما اگرچه پر مائده و پر فائده مے نماید اما اکثر آن بر طریق سنت جاهلیت و رهبانیت افتد بخلاف مجالس حیوانات که جمعیت ایشان همه بر انتهج و طاعت باشد و دران مجمع از هر یک جز ذکر عظمت و کبریائی حق صورت نه بندد پس برین همه حیوانات را بر شما فضیلت ست نه شما را بر ایشان و بدین هنرها که بر شمردی جهل و حماقت و ظلم و تعدی شما همگنان را معلوم گشت حکیم عراق خاموش شد

فصل سیزدهم در مناظره طاوس با حکیم هندوستان

روز شستم کین فلک حقه باز | مهره خود را همه بر بود و باز
بار دگر لعب نو آغاز کرد | کارگه بو العجبی باز کرد
پرده شب را چو بنیک سو کشید | جام بلورینه بکف آورید

ملک با طبقه اعیان و جنود خود در مقام معلوم حاضر آمد طاوس ازدور نشسته بال و پر خود را است میکرد ملک پرسید که این مرغ خود آرا و مسافر عجب نما از کدام طرف رسیده است گفتند از حضرت سیمرغ به رسالتے وارد طاوس چون دید او درمیان آمد از کرانه صف آواز بر کشید و گفت

نظم

هر سخن کان نه حمد یزدان است | هر سخنگوے جمله تاوان است
ابتدا چون بنام حق باشد | هر چه گوئی خلاصه جان است
آنچه عقل از کمال معرفتش | هر سر کوے عجز حیران است

هر چه هست اول و هست آنکه ازوست | عقل سرگشته و پریشان است
بعد حمد خدا و نعت رسول | مغز توحید عین ایمان است
خسروا گر ترا بطالع سعد | چند روز این جهان بفرمان است
دل بدنیا مبند پیدا نیست | تخم نیکی بکار کار آن است

این بنده برسالت آمده است از قبل سیمرغ و چندین هزار مرغ دیگر مرا گفته نظم

علی الله این جفاها و دادم | که بر ما میرود از نسل آدم
زجور و مکر این مشتے پر از غدر | بگو با دادبخش آسمان قدر

وچندین مرغ دهان بسته بال شکسته خود را بهزار خون جگر در دل آب و خاک جا کرده و در هوا اندک قوتے خویشتن بنیاد بر داده فرزند آدم کمان حرص بر ستائل گرفته و تیر طمع بر شست امید نهاده در کمین ما نشسته اند و از عشائر و اقارب ما قومے را بجبر و تکلیف بران باعث شوند که سر در بیابانے نهند و از خوف ایشان بدریاے جهند و از هر نوع معاملات دیگر بر ما هست که هلاکما در آن است و از ایشان بدان سبب تا اصل مشویم حکیم هند با زبان او آشنا بود جواب آغاز کرد و گفت مثنوی

اے تو منزه ز نظیر و مثال | گم شده در کوئے تو وهم و خیال
جوهر جان راست شرف از نور تو | عقل یکے بندهٔ مجبور تو
قالب و قلب از تو پدید آمده | پس همه در گفت و شنید آمده
از نظر لطف تو اے دستگیر | قاعدهٔ ماست بلندی پذیر

لذت گیرند تا چه تنعم و تمتع حاصل کنند و سرور و بهجت ایشان دران حال بحد غایت رسد و مجالس و محافل شما اگرچه پر مائده و پر فائده میباید اما اکثر آن بر طریق سنت جاهلیت و رهبانیت افتد بخلاف مجالس حیوانات که جمعیت ایشان همه بر تسبیح و طاعت باشد و دران مجمع از هر یک جز ذکر عظمت و کبریائی حق صورت نه بندد پس برین همه حیوانات را بر شما فضیلت است نه شما را بر ایشان و بدین هنرها که برشمردی جهل و حماقت و ظلم و تعدی شما همگنان را معلوم گشت حکیم عراق خاموش شد

فصل سیزدهم در مناظره طاؤس با حکیم هند مثنوی

روز شد چشم کین فلک حقه باز | مهره خود را همه بربود باز

بار دگر لعب نو آغاز کرد | کارگه بوالعجبی باز کرد

پرده شب را چو بیک سو کشید | جام بلورینه بکف آورید

ملک با طبقه اعیان و جنود خود در مقام معلوم حاضر آمد طاؤس از دور نشسته بال و پر خود را راست میکرد ملک پرسید که این مرغ خودآرای و مسافر عنقانما از کدام طرف رسیده است گفتند از حضرت سیمرغ رسالتی دارد طاؤس چون دید که او در میان ملا از کرانه صف آواز بر کشید و گفت نظم

هر سخن کان نه حمد یزدان است | هر سخنگوی جمله نادان است

ابتدا چون بنام حق باشد | هر چه گوئی خلاصه جان است

آنچه عقل از کمال معرفتش | بر سر کوی عجز حیران است

هر چه هست اول و هست آنکه اوست | عقل سرگشته و پریشان است
بعد حمد خدا و نعت رسول | سفر توحید عین ایمان است
خسروا گر ترا ابطالع سعد | چند روز این جهان بفرمان است
دل بدنیا مبند بیدا بیست | تخم نیکی بکار کار آن است

این بنده بر سالت آمده است از قبل سیمرغ و چندین هزار مرغ دیگر مرا گفته نظم

علی الله این جفاها که و مادم | که هر ما بیرو و از نسل آدم
زجور و مکر این مشتی پر از غدر | بگو با داد بخش آسمان قدر

و چندین مرغ دهان بسته بال شکسته خود را بهزار خون جگر در دل آب و خاک جای کرده و در هوای اندک قوتی خویشتن بنیاد بر داده ذریت آدم کمان حرص بدست ایل گرفته و تیر طمع بر شست امید نهاده در کمین ما نشسته اند و از عشائر و اقارب ما قومی را بجبر و تکلیف بران باعث شوند که سر در پیا بلای نهند و از خوف ایشان بدریای جهند و از هر نوع معاملات دیگر نیز هست که هلاک ما دران است و از ایشان بدان سبب تا حمل مشتویم حکیم هند بازبان او آشنا بود جواب آغاز کرد و گفت مثنوی

ای تو منزه ز نظیر و مثال | گم شده در کوی تو وهم و خیال
جوهر جان راست شرف از نور تو | عقل یکی بنده مجبور تو
قالب و قلب از تو پدید آمده | پس همه در گفت و شنید آمده
از نظر لطف تو ای دستگیر | قاعده ماست بلندی پذیر

گر بعنایت نکنی رهبری — آب وی و گل را نرسد داوری
ای فلک آیینهٔ عبرت نمای — چون بکف تست نظر بر کجای
بیش و کم نیک و بد و خشک و تر — این همه صنع اند بصانع نگر
دیدهٔ معنی چو خدابین شود — ملک محو انش که همه دین شود

این مرغ ترش روی شیرین گوی که از ما شکایت میکند مگر معلوم ندارد که حق تعالی ذریت آدم را همچنانکه بصورت و سیرت آراسته ساخت بجود و حسن و فطنت و تمیز نیز پیراسته و چندین اوصاف دیگر کرامت کرده که حیوانات را از آن هیچ نصیب نیست و آدمی را بدین سبب بر ایشان فضیلت است طاوس گفت اگر جود و حسن و فطنت تمیز را همان حجت داری که اصحاب تو در حسن عبارت و صورت و لباس و صنعت و رسم عادت تقریر کردند یقین شد که هیچ نیست و اگر ترا دران معنی شبهه ایست بر تو ثابت کنم که حیوانات را آن قوت زیاده از شماست نخست جماعت بهایم که بدست شما اسیر افتاده اند و ذلیل و مهین گشته اند مثلاً شتر که طول قوایم و درازی گردن و سر در هوا افراشته موضع قدمهای خود را در عین رفتن و سرعت پوییدن ببیند و ظلمت شب یا درشتی و ناهمواری راهش حجاب نیاید و در اسپ نیز همین معنی حاصل است که آواز رونده را در تگ و پویه از مسافت بعید معلوم کند و همچنین وقتی باشد که صاحب خود را بحرکت دست از خواب بیدار کند و مثل این از بهایم دیگر معاینه توان کرد که چون شخص ایشان را یک کرت بر جایی برده که هرگز نرفته باشند پس گذار و دلیل

بمقام و مناخ خود مراجعت کنند و مرتع خود را دریابند و اگر در خانهٔ تاریک یکجا
شده صد گوسفند نیز اینکه روز دیگر هر یکی بره خود را بی توقف بشناسند و بره
نیز بسوی مادر خود روان شود و در هر یک از اجناس حیوانات امثال این معنی موجود ست
بلکه وقت تمیز ایشان باضعاف آن ست که شمارا داده اند حکیم هند گفت فریب آدم را
در هر حالت اوصافی هست بغیر ازین که گفتم که بدان سبب رجحان ایشان بر جمله
حیوانات و موجودات ظاهر و باهر ست چون شجاعت و سخاوت و قناعت و
مواسات و صبر و تسلیم امثال این که در هیچ حیوانی این معنی صورت نمی بندد طاوس گفت این
اوصاف را بحیوانات نسبت بیش ست که بانسان و یک دلیل واضح بر جهل تو قوی ست و شجاعت
اگر این صفت دلیل فضیلت مردم بودی مهتر عالم نفر بودی کل شجاع احمق با این همه اگر
مباهات بشجاعت ست شیر از همه فاضلترست و در تفضیل او بدین صفت هیچ شبه نیست زیرا
که شما مبارزان و دلاوران خود را بشیر تشبیه میکنید و اگر دعوی سخاوت میکنید
در خروس نظر باید کرد و اگر سخن در قناعت گوئی این خود لازمهٔ ذات حیوانات است
و همچنین مواسات و صبر و تحمل را در خلقت ایشان میتوان یافت چون حکایت بدینجا رسید
همگنان را سخن طاوس پسندیده افتاد و آستین تحسین برافشاندند حکیم هند از جواب
فرو ماند و با جماعت مردم متحیر بمقام خود باز رفت

فصل چهاردهم در مناظرهٔ هما با حکیم خراسان نظم

سپاه شب هزیمت کرد ناگاه عیان شد بیدق خورشید از راه

زنعرهٔ پاسبان را دم فرو شد　　برآمد نالهٔ کوس از در شاه

خبر حیوانات بعیوق رسید و شکایت بنی آدم از ستمگر گفتند و هر یکی از نوع قصهٔ خود
با صد اضطرابی که داشت ادا میکرد و ملک بر قرار گذشته فرمود و آن چند سرگشتهٔ بشنیده اجابت
فرمود تا همه حاضر شدند روی بجماعت مردم کرد و گفت چند روز شد که حیوانات با شما
مناظره میکنند و بحث و برهان تقریر و مباحث خود را به تحقیق میرسانند الزام
از طرف شما معاینه میشود امروز بایدلیل قطع مسالت می باید گفت یا ترک تعرض
حیوانات و ضرب و قتل ایشان می باید کرد سخنی بهیچ موجبی و هر آینه چون حجت
حال معلوم شد بحکم حدیث نبوی علیه الصلوٰة والسلام انصر اخاک ظالما او مظلوما بر ما واجب
گشت که ایشان و شما را معاونت کنیم و در نصرت ظالم و مظلوم جهد بلیغ و سعی تمام بجا
آوریم درین بودند که ناگاه هما از هوا در آمد و بر درختی بنشست ملک را نظر بروی افتاد
گفت این مرغ کشاده پر چنین با زیب و فر از کجا میرسد گفتند رسول عقاب است و او
جانوریست که عزلت و قناعت مایهٔ اوست و دولت و اقبال همسایهٔ او و چون آوازهٔ شاه
بگوش هما رسید در پای درخت آمد و دست دعا برداشت گفت ملکا پادشاها نظم

بحق آنکه ز تاثیر صنع بی قلمی　　هزار نقش بر آری ز فرش بوقلمون
ز خاک صورت زیبا ز آب گوهر لطیف　　ارادت تو نماید بامر کن فیکون
بدان اثر که ازو یافت نه فلک جنبش　　بدان نظر که ازو یافت چار طبع سکون
که شهریار جهان و او بخش را تو بده　　سعادت دو جهانی و طالع میمون

حاضران حضرت شاه را معلوم است که بحث ما با این قوم باطناب کشیده و هیچ نوع فضیلت خود را بحجت قاطع اثبات نکردند و بدلیل واضح در بیان نیاوردند و مقرر شد که همه ایشان بگذاف لاف فرهیت و فوقیت میزنند و بمشت انگشت بر حرف ما نقض می نهند اگرچه از روی صورت افعال و احوال خود را بجملی نهاده اند و از راه و رسم عادت انگیخته اما بر ضمیر منیر و خاطر خطیر شاه پوشیده نیست که آن نامسموع بود و در خبر این تحقیق وزنی نداشت توقع ما از کرم کریم و لطف عمیم شاه آن است که چون حقیقت ما جمله معلوم شود نگذارد که از سر جهل خود را برما ترجیح نهند و در محکمه عدل انصاف دعوی بی معنی نکنند حکیم خراسان سر در گریبان فکر فرو برده بود و بیاد در این حضور آورده گوش بسخن او سپرده داشت ناگاه سر بر آورد و گفت شعر

ای جانور بلند پرواز — با همت پست خویش مناز
ای گشته زباد خود هوائی — تا کی سخن از منی و مائی
لطف و کرمش نهاده خوانی — تو قانع ازو باستخوانی
آگه نه از حقیقت حال — از بیخبری مزن پر و بال

همارا چون نظر بر حکیم خراسان افتاد و از غلبات سکر و غلیان فکر او هراسان گشت و رعب و رعشه از قوت وقعت او در نهاد خود مشاهده کرد اگرچه طاقت مقاومت نداشت اما به تکلف در محادثه و مکالمه بگشاد و بحث و مناظره را میان ببست و گفت شعر

مرحبا ای حکیم محکم رای — خاطر روشنت جهان آرا

من همایم نه چغد منحوسم   چه کنی سرزنش بافسوسم
پستی همتم ز خست نیست   نه ز حرص است و آز و مندیست
چون خدا نیست سعی و مانع   بر در او نشسته ام قانع
قدرم از بال و پر بلندی یافت   که دلم رو ازین و آن برتافت
در هوای مجاز سرگرم   تا دهند از حقیقتی خبرم
من همین دارم از همه کم و بیش   تو چه داری بیار حجت خویش

حکیم خراسان چون سخن هما بشنید از انجا که حمیت انسانیت بود عرق رجولیت در حرکت آمد و دریای باطن او از غایت غیرت موج برآورد و طوفان صلابت بهم رسید و از تنور نهاد مش برجوشید و شعلهٔ آتش محبت از کانون سینهٔ او زبانه زدن گرفت از سر وجد و حالت گفت

مثنوی

بتوفیق خدای داد گستر   که علم و عقل از و دارد سخنور
همو بخشد بیان و فهم و ادراک   خداوندی که هستا و داور پاک
بگویم با تو از تحقیق این کار   چنان کانجا نباشد هیچ انکار

بدان ای مرغ زیرک طبع معنی طلب که تا در تنزکمال از بدو فطرت آدم و ذریت او را استعدادی ازلی داشته است و حق تعالی خاصیتی داده که قابل انوار ذات و صفات او گشته اند و بقوت آن تقابل از اخلاق او حیل و تحلی فیضی کامل نصیب ایشان آمده و یکی از آن اوصاف علم است که در خلقت انسان اَلْمِصْبَاحُ فِي الزُّجَاجَةِ

در وجود مے آید تا بواسطۂ آن از حضیض کدورت بشریت کہ ظلمات بعضہا فوق
بعض صفت آنست بذروہ صفا و روحانیت ترقی کردہ اند کہ نورٌ علیٰ نور عبارت
از آنست واز دائرہ موجودات گوے سَبَقَتْ لَهُمْ مِّنَّا الْحُسْنٰی ربودہ بدان اکرام
و انعام بر اصناف بہایم و انعام شرف خود ثابت کردہ و این معنی را ظاہر و مصرح
بعالمیان نمودہ چنانکہ در کلام مجید ذکر آن فرمودہ هَلْ يَسْتَوِي الَّذِيْنَ
يَعْلَمُوْنَ وَالَّذِيْنَ لَا يَعْلَمُوْنَ ہما گفت چون سخن از علم گفتی بیان کن کہ علم چیست
حکیم خراسان گفت العلم یا بتحقق بہ المعلوم ہما گفت اگر مفاخرت بدین علم است
از جمیع حیوانات ہیچ کدام نیست کہ این علم ندارد و ہمہ را این قوت ممیزہ دادہ
کہ آب از گل و گل از خار فرق میکنند حکیم گفت علم را اصل است و فرع شما را از آن
فرع اندک نصیب دادہ اند و آن علم معیشت است کہ مدار جملہ معاملات شما بر آن است
و این علم شعبہ است از علوم کہ قسم بنی آدم شدہ است چنانکہ یکے از آن علم شریعت
است ہما گفت ما را نیز ازین علم نصیبے دادہ اند و ہر گروہے را بترتیب روشن
شریعتے معین کردہ چنانچہ در قرآن مجید خبر میدہد کُلُّ اُمَّةٍ تُدْعٰى اِلٰى كِتٰبِهَا
و ہم بران نوع کہ انبیاے شما بوحی و الہام اظہار شرع و سنت خود کردند
در میان ما نیز ہر طائفہ را آگاہ کنندہ است کہ امام و مقتداے قوم خود شدہ است و بر
قانون شریعت خود حکم کردہ یکے از آنہا زنبور شہد است کہ بوحی صریح در
بیشہ و کوہ سعی میکند و در سیر و سلوک خود نرم و رام گشتہ کمر طاعت

جز بیان می‌بندد اگر علم شریعت نماز و تسبیح است بباید دید که حق تعالی در شان
کدام طائفه فرموده کُلٌّ قَدْ عَلِمَ صَلَاتَهُ وَتَسْبِيحَهُ بحکم این آیت همه را علم شریعت
حاصل است و هیچ کدام را از انسان و حیوان بر یکدیگر فضیلت نیست بلکه
فضیلت حیوانات زیاده است زیرا که درین علم اند که از شما داخل اند چنانکه
در قران مجید خبر میدهد وَمَا يَتَّبِعُ أَكْثَرُهُمْ إِلَّا ظَنًّا و متابع ظن از دائره علم خارج است
و هم بقول محققان شما که گفته اند هر علم که با عمل مقرون نیست آنرا علم نشاید گفت
بیشتر مردم قول مجرد بیعمل را علم نام نهاده اند و آنرا در طلب طعام و طمع متاع
غرور آله شهرت منصب خود ساخته حکیم خراسان گفت اینهمه راست گفتی اما علم
شما نتیجه وهم است و علم ما از نور عقل فایض میشود و این را با آن چگونه نسبت تو انکار
نما گفت معرفت موثر از آثار حاصل اگر فیض نور عقل است حکیم سنائی گفته است

عقل جز راستی نفرمود است — این همه طمطراق بیهوده است

چرا باید که علمای شما بمیل و مداهنت و تاویل احکام شرع و سنت را تبدیل و تغییر کنند
و صلحا و زهاد بعجب و ریا و کبر و حسد زندگانی بسر برند و حکام و قضات و مشایخ
که اشرف و صدور قوم اند از ظلم و خیانت و سهو و غفلت در ضلالت و بطالت
افتند باز قوم ما از عام و خاص و اهلی و وحشی بدان علم که نصیب ایشان است
صاحب توکل و رضا و صبر و تسلیم شوند و مدت عمر خود به تسبیح و طاعت بسر برند
حکیم خراسان گفت شرف مردم بدان خاصیت است که باطن او تصفیه می‌یابد و نفس او

تزکیه می پذیرد پس بواسطه علم باخلاق الهی موصوف میشود و این خاصیت بغیر
از انسان هیچ موجودی را نیست هاگفت ما را نیز علم به تهذیب اخلاق
و تبدیل اوصاف ارشاد میکنند نه بینی که حیوانات وحشی باندک روزگار
چگونه اهلی میشوند و اوصاف سبعی را بچه نوع از باطن خود محو میکنند و طیور
جوارح را همین خاصیت بسبب الفت و موانست شده است و در بعضی هوام ارض
همین صفت میتوان یافت شما را برما درین معنی چه فضیلت است حکیم خراسان گفت
شک نیست که شما را تبدیل اخلاق است اما از خوف مردم بوهمی که در وجود شما
متمکن است و جنس علم حیوانات از انجاست و تبدیل اخلاق ما از خوف عذاب
آخرت و هول مطلع است و این هر آئینه فیض نور عقل باشد چنانکه گفته شده است
هاگفت اگر از موثر همان نوع صفتها صادر میشود که از اثر پس یقین شد
که شما را از جوهر عقل نقصان بیش است که فضیلت و جعفر صادق رضی الله عنه
که افضل عصر و اکمل دهر بود فرموده است العقل آلة اعطینا المعرفة العبودیة
لا المعرفة چون عقل برای معرفت عبودیت است بر تو ثابت کردم که رسوخ
ما در آن معنی زیاده از شماست چنانچه در بیان آمد حکیم گفت ای غافل کمال
حیوانات آنست که به بعضی از اوصاف انسان رسند و کمال انسان آنکه به
اخلاق الهی موصوف شوند **مثنوی**

تو چه دانی که آدمی چه کس است		آدمی با خدای همنفس است

چون ترا رهبرست حیوانی — چه شناسی کمال انسانی
نتوان دید اندران منزل — صورت حق بدیدهٔ باطل

ها گفت این خلعت گرانمایه و این مرتبه بلند پایه وجود ذهنی رهست یا وجود عینی را حکیم خراسان گفت اگر معلوم کنی این حالتیست که بعد از ولادت ثانی رو دهد ما لم یولد مرتین لم یعرج زوجه الی النبی وآن هر دو وجود را شعشعهٔ انوار وجود حقیقی محو کند ها گفت این سخن را حجتے باید معقول یا منقول حکیم خراسان گفت درین مسئله عقل را دخل نیست زیرا که این اشارت ورائے طور عقل است و عقل اینجا صفت جبرئیل دارد یود نوت انملة الاوقت ها گفت حجت منقول چه داری حکیم خراسان گفت حدیثیست که از حضرت رسالت پناه باسناد صحیح وارد شده است لایزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتے احبه فاذا احببته کنت له سمعاً و بصراً و یداً و لساناً بی یسمع و بی یبصر و بی ینطق و بی یبطش ها گفت ازین معنی در کلام الله هیچ ذکرے هست گفت هست وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَٰكِنَّ اللَّهَ رَمَىٰ حقیقت آن معنی هست ها در جواب گفت اَلْآنَ حَصْحَصَ الْحَقُّ چون ذریت آدم بدین خلعت شرف میتوانند شد همچنانکه آدم مسجود ملائک گشت شاید که ما نیز محکوم و مامور اولاد او گردیم و بطوع و رغبت مسخر و مملوک ایشان باشیم بعد ازان گفت اینجا را که بعد از ولادت ثانی تعبیر کردی چون مرتبه او بالاے طور عقل افتاد

هر آینه علم که فیض نور اوست آنجا معدوم باشد و در اول فصل فضیلت و شرف
انسانی بعلم ثابت کرده سخن اول با آخر مناسب نیست حکیم خراسان گفت بیان
کرده ام که علم را اصلی و فرعی هست آن همه را که اشارت بفیض نور عقل
بود از قسم فروع بیدان و درین حال این علم بعقل مفتقرست زیرا که عرض
آن جوهرست باز در اصل برعکس این تصور کن که آنرا بعد از راسخ شدن
در حقیقت تقوی بتعلیم الهی توان یافت چنانکه قرآن مجید خبر داد وَاتَّقُوا اللّٰهَ
وَيُعَلِّمُكُمُ اللّٰهُ و حکیم سنائی از اصل و فرع آن خبر میدهد **بیت**

این همه علم جسم مختصرست — علم رفتن براه حق دگرست

و آن علمیست که اساس شرع انبیا ازو استحکام پذیرفت و آن ترشح دریای
علم لم یزلیست و زلال معرفت از عین آن برجوشد نه این علمی که فرحوا بما
عندهم من العلم عبارت ازان است حکیم خراسان چون بدین حرف رسید جماعت حیوانات
سر برقدم او نهادند و بعد از استغفار در بارگاه عزامت رفتند بلکه جنیان
با قوم خود زبان بدعا و ثنا او برگشادند گفت **نظم**

زبان هست با خنجر آبدار — که وقت سخن گردد گوهر نثار
درین مرتبه هیچ فاضل نبود — چه حسان که سحبان وایل نبود

تمام شد انتخاب کتاب اخوان الصفا

انتخاب رقعات عالمگیری

من تصنیف ابو المظفر محی الدین اورنگ زیب عالمگیر بادشاہ ہندوستان

رقعہ ۱ فرزند عالیجاہ ڈالی انبہ مرسلہ آن فرزند بند انکہ پدر پیر خوشگوار آمد
برای نام انبہ گم نام استدعا نمودہ اند چون آن فرزند جودت طبع دارند
روا دار تکلیف پدر چرا می شوند بہر حال سدہارس و رسنا بلاس نامیدہ شد
رقعہ ۲ فرزند عالیجاہ مزہ کہچڑی بریانی شما در زمستان یاد می آید الحق
قبولی اسلام خان بدان نمیرسد نمیخواستم کہ سلیمان بریانی پز را از شما بگیرم
اما شفقت پدری اقتضا نکرد اگر از شاگردان او کسی مہارت این فن
داشتہ باشد طلبیدہ آید والا خوشا روزی کہ بیایند و بخورند و بخورانند
خوشا وقتی و خرم روزگاری کہ یاری برخورد از وصل یاری
رقعہ ۳ فرزند عالیجاہ چرا نصرت جنگ التماس ماہی مراتب کردہ اند
اگرچہ ضابطہ نیست کہ کمتر از ششہزاری مرحمت شود لیکن چون و کار

دست بسته از دست او برآمده و پاس خاطر آن فرزند علاوه آن لهذا دائم
از مهمان ماهی مراتب ها که از انجا آورده یکی بگیرد و شکر این موهبت عظمی
که ما فوق مرتبه اوست بجا آورد رقعه فرزند عالیجاه میر خان متصدی
محالات حصه سپاه آن فرزند پرگنه سکره را واگذاشت نموده عوض آن محال دیگر
میخواهد در حضور قلت تنخواه و کثرت طلبداران است از ینجا گوشت و استخوان
انچه بود برابر قسمت یافته عوض یافتن ممکن نیست بنویسند که توفیر محال
دیگر برآورده از همان جا بدهد رقعه فرزند عالیجاه نوشته اعتماد خان
وحی نیست که خواهی نخواهی عمل بران کرده شود بعد تحقیق انچه لازم است
حکم کرده خواهد شد رقعه فرزند سعادت توام محمد اعظم حفظه الله تعالی
وسلم ظاهرا پسر ناظر دیوانخانه آن فرزند عالیجاه در نقارخانه قمار میبازد
حیف صد حیف با وصف دعوی جهانبانی این همه غفلت و نسیانی هرکارها
راچه شد که خبر نمیرسانند یار فروشی خواهد بود کاتبان جدید مقرر سازند
و تهدید کنند رقعه فرزند عالیجاه محمد انور سود اگر بتصدیعت بنا در اصلا
مناسبت ندارد و این معنی همان میماند که دزد را پاسبان کردن با کمال فهم و ذکا
و طبع رسا چنین تجویز بیجا آینده بعمل نیاید رقعه فرزند عالیجاه محمد بیگ از نوکران
آن فرزند عالیجاه که در فرقه ضاله غنیم لئیم رفته سکه بند که از قبیله معتمد خان دیوان
دکن و بخشی تن ایشان بوده است بی شبهه آن قدیم را بمقربان جدید بنظر نشسته باید

آن رفته گذشته را بطلبند و پیش ما بفرستند* کالای بد بر یش خاوند والا نخواهند پسندید
که بعد اطلاع احوالش میتوان طلبید رقعه فرزند عالیجاه شغل و عمل محال جاگیر
آن عالیجاه از دفتر فرستاده سوانح نگار ظاهر میگردد غفلت از روز جزا چرا
داد داد از دست غفلت داد داد رقعه فرزند عالیجاه گلشن روان نام اسپ
پهلواری که آن عالیجاه برای سواری ما فرستاده اند بسیار پسند کردیم چشمش
با یال و جمال همه صفات فرسیت دارد هر اسپ نیلوفر چوا چندان که متواتر سوار میشوند
ظاهرا از سواری آنها محظوظ اند و اسپ ترکی بنام خوشخرام و صبا رفتار پیشکش
امانت خان که در اهتمام آله یار خان طیار شده برای آن فرزندی فرستادیم اما
اخته بیگی ممسک است اشک میریزد که اسپان خوب چرا میدهند بهر حال من
خواهم فرستاد رقعه فرزند عالیجاه سعادت توام محمد اعظم حفظ الله تعالی
وسلم شما حالت سواری ما دیده اید جهانگیر بادشاه چنین اخته بیگی سیاست
شدید مینمودند خطاب صف بیگی خان باین بیجوهر خیلی بیجا شد مصرعه
بر عکس نهند نام زنگی کافور قول اعلی حضرت است که آدمی بے شعور ضایع
کارے باشد چه باید کرد که از محن و مشاق سفر و یساق وقت ضرور تجویز بموقع
نمیتوان نمود ایشان کسے را از بندهاے رکاب خود تجویز کرده عرض نمایند فرزند
با همین مردمان بباید ساخت   چه توان کرد مردمان اینند
رقعه فرزند عالیجاه اسپ ترکی که ابمرتبه فرستاده اند صورت و سیرت خوب دارد

ازاسپ اولین هم خوب برآمد سگ شیر نام نهادم که اسم بامسمی باشد رقعه ۱۴۳ فرزند عالیجاه سلمه
میخواستم دیانت خان عبدالقادر را دیوان سرکار فرزندزاده بهادر بکنم اما اسمش مسمی
برآمد توقع دیانت ازو غیر متوقع رقعه ۱۴۴ فرزند عالیجاه میر جلال الدین که از آن فرزند
جدا شده ظاهرا همشیره زاده همت خان مرحوم است که میر بخشی ما بود وسیدزاده کریم النسب
وصحیح الحسب است چرا بر آورده‌اند رقعه ۱۴۵ فرزندان عالیجاه پسران شمشیر خان چرا جدا شده‌اند
استعفا که تهلکه سبب نخواهد بود قدما را باندک حرف برانداختن و از جدیدان توقع کار
داشتن محض لا معنی تا آفتاب مشرق بدیوار وایشان در چنین خیال بهر حال اگر در حضور اقدس
بیایند ومنصب پادشاهی اختیار نمایند مضائقه نداریم فرمان ۱۴۶ بخط انور که در حالت
نزع صادر شد پیری رسید وضعف قوی شد قوت از اعضا رفت یگانه آمدم و بیگانه
میروم خبر از خود ندارم که کیستم و چکاره ام نفسی که بی ریاضت رفت افسوس آن
باقی ماند ملک داری و رعیت پروری از من نیامد عمر عزیز مفت رفت خداوند در خانه
دارم وروشنائی در چشم تاریک خود نمی بینم حیات پایدار نیست و از نفس رفته نشانی
پدیدار نی و از استقبال توقع مفقود حالا از همه بیگانه میروم بی بضاعتی
ترحم دارم اما چه فائده عذاب و گناه هر چه کردم ثمره آن با خود می برم عجب قدرت است
که آمدم تنها ومیروم با این قافله هر جا نظر میکنم جز خدا بنظر نمی آید
رقعه ۱۴۷ امیر خان امسال ذائی نذر بدیر فرستاده چنانچه اکثر چیزها ضائع برآمد
بنویسید که زود زود ارسال میداشته باشد اگرچه درکار نیست رقعه ۱۴۸ خجسته خانرا

اضافه صدی مرحمت شده آن فدوی بخشی الملک حکم رساند که در دیوان تسلیمات
بکنانند و مخلص در باب اعانت دیوان بناظم خواهد نوشت دیگر خان را هر چه کردنی ست
خواهد کرد رقعه ۱۹ از منعم خان این کار خوب سرانجام نیافت و چنانچه باید از عهده
آن بر نیامد ناکرده کار ست و بیهوده گفتار تعلیم باید کرد و بکمی منصب تنبیه نمود اگرچه
من خود تربیت طلبم مصرعه پیرم و سرگشته و گم کرده راه شو ابونصر خان در لاهور
هنگامه برپا کرده است و مردم آن شهر را بجان آورده مگر سر عافیت او میخارد
پالکی را نی یک دیده مراتب واز بخشی نویسانیده بطلبند و امروز یا فردا بعرض
رسانند تا بکمی منصب هوش آن بیهوش افزوده آید **بیت**

باید نواخت فرق خران را بچوب دست   بیرون نهند چون قدم کجروی ز راه

زبردست خان سپاهی ست و در کار و بار شاهی به از بدر در دار السلطنت لاهور
عمل خوب کرده اکثر مفسدان شهر و نواح را تنبیه نموده رقعه ۲۰ فدوی را عالیجاه
آمده اند محمد کام بخش را برای استقبال باید رفت و با هر که اسامی آنها بالمشافه
فرموده شد نیز حکم رساند رقعه ۲۱ در امتثال احکام ابراهیم خان تاخیر بسیار کرد
هزار سوار از تابینان او کم باید کرد و بوکیل هم چشم نمائی باید نمود حلم ما کار ما بر هم
میکند حق سست کرده است نباید خواجگی با بندگی رقعه ۲۲ خان جهان بهادر در گذشت
انا لله و انا الیه راجعون آدمی چه قدر غافل ست و نفس تا کجا بر و غالب
درین ایام صوبه داری دکن میخواست و بچه دلگرمی آرزوی آن میکرد ازین کار

نقش بد حرازیست رقعه ۲۳ مکتوبے کہ نصرت جنگ بآن مزاج دان فرستاده بود
بمطالعه در آمد بیجاپور داؤد خان نوشته است و در اظهار خدمتگذاری خود نموده
در جواب چیزے باید نوشت و با فتح قلعه امیدوار باید داشت بعد ازان شاید
که بعض ازین ملتمسات قبول هم شود در میان خود امکان ندارد و برای مصالح
قلعه گیری به تربیت خان حکم رساند که هرچه ضروری باشد بفرستد و تعلقه دار
آنطرف را نیز به نگارد که آلات توپخانه از جزائر و رام جنگی و گوله بارود بلشکر
خان نصرت جنگ رساند رقعه ۲۴ از عریضه سپهدار خان واضح شد که بے مهمات
بسزا رسید الحمد لله علی ذالک هزاری ذات و هزار سوار تابینان اضافه باید داد
و خلعت و شمشیر و اسپ و فیل ارسال کرده و برای همراهیان هم اضافه تجویز باید نمود
داورا ازین مژده مسرور ساختے باید ساخت وکیل او هم اگر اعانت ضرور باشد
باید کرد رقعه ۲۵ سوانح نگار وزیر دست خان در باب سید میرک چیزے نوشته بود که
اصلے وارد یا نه او خود را از اصحاب تدین میکشد از عنایت الله خان بپرسد
از صالح خان صوبه داری اکبرآباد خوب سرانجام شده است گوپال سنگه را
هم در باب اعانت او باید نوشت و بخان مذکور تسلی نامه قلمی باید ساخت
مصرعه جناید تا بکجا عیب مفلسی پوشد رقعه ۲۶ مهابت خان حیدرآبادی
ناظم در لاهور درگذشت و غیر از نبیره که پدرش رحلت کرده ورثه دیگر ندارد
بدیوان بیوتات آنجا بنگارد که اموال او بهوشیاری و دیانت داری نگاه دارد

ضبط نماید که بیت المال حق عباد است خلیفه امین و نوکران گماشته خلیفه اند جز بمستحقین و ضعفا و بیگر اسرا دادن نصیبه چه حساب رقعه ۲۷ مرحمت خان امروز لباس فاخره پوشیده بحضور آمده بود و دامن جامه آنقدر دراز داشت که بپا نظر سے آمد به محرم خان فرموده بودیم که دو گره از دامن آن کوته عقل دور کنند آن فدوی با و بگوید که دامن بدستوری که در حضور مقرر است همان قدر داشته باشد زینت و تکلف خاصه زنان است و بها نهاے زیبد و حسن وجهها دیگر هم مناسب این مقام بطریق موعظت بگوش باید خواند رقعه ۲۸ خبر مرگ مخلص خان شنیده باشد از شرائف انسانی و جوهر خداوانی او حظے بر داشتیم رضی الله عنه این دار مرگ زار شدائد بسیار دارد فائده اش ناپایدار دل دانا و چشم بینا کو شخصے شکایت گونه پیش ما کرده بود که

این مرد کسے را بهتر از خود نمیداند

جواب دادیم که بهتر از خود

کسے را نمے بیند

فقط

انتخاب رباعیات از نشاء منیر

ولہ

این عمر که بیتاب به بینی آنرا
نقشی است که بر آب به بینی آنرا

دنیا خوابست و زندگانی در وی
خوابیست که در خواب به بینی آنرا

ولہ

دانا اقبال یار او می افتد
چون عقده به روزگار او می افتد

بیگره و آب گوهر ارزنده
هر گره که گره بکار او می افتد

ولہ

آنکس که خیال سخت جانی دارد
ز آئین نفاق شادمانی دارد

پیوسته چو مقراض عجب نبود گر
در دل گرهی زد و زبانی دارد

ولہ

دریاب که آب و گل من هر دو یکیست
احسان من و مشکل من هر دو یکیست

چون غنچه سوسنم که در باغ جهان
پیوسته زبان و دل من هر دو یکیست

ولہ

ای اختر فیض را ضمیرت مطلع
طبع تو عروسان سخن را مجمع

از بسکه رباعی تو افتاد بلند
هر مصرع او بود چهارم مصرع

ولہ

ای داده ز لطف و دولت جاویدم
افروخته روی بخت چون خورشیدم

از مین عنایتی که بود چشمه فیض
افتاده بشست ماهی امیدم

ولہ

واجب همه جا اگرچه کردست ظهور
ماندست پراگندگی از دانش دور

روشن بود این نکته که تابع نشود | جمعیت شمع را پریشانی نور

آثار تعینات چون یافت حکی   وله   کثرت همه وحدت است بی‌هیچ شکی
چون صورت صفر شد نهان از قسمت | بنگر که ده و صد و هزار است یکی

آنکس که بسوی بحر توحید شتافت   وله   تا محو نشد گوهر مقصود نیافت
گویند که موج و قطره و بحر یکیست | کس همچو حباب این معما نشگافت

خواهی که ز توحید دلت گردد شاد   وله   باید که شوی ز بند هستی آزاد
هرچند حباب آشنای دریاست | تا محو نشد گره ز کارش نگشاد

از نسخهٔ توحید سبق میگوییم   وله   مضمون سواد نه ورق میگوییم
بیگانهٔ حق ز دوست آگه نیست | حق شاهد حال است که حق میگوییم

دارند ز مرگ و خواب اندیشه‌وران   وله   بحثی باهم درینجهان گذران
میدانی خواب چیست مرگیست سبک | میدانی مرگ چیست خوابیست گران

تا هست بجاشی مراد دستی   وله   راز دل خود را نگشایم به کسی
نی راز دلم ماند و نی من تمثیل | مانند حباب گر برآرم نفسی

هرکس بغم عشق تو کاری دارد   وله   از فیض جنون بدل نگاری دارد
وز عشق رخ تو زلف هم از شانه | اندر دل خویش خار خاری دارد

ای مهر تو جوشید ز آب و گل ما   وله   خون گشت ز جور تو دل بسمل ما
از عشق تو یافتیم بیتابی دل | شد داغ محبت تو چشم دل ما

ای صد در دم بدل درون آورده — وله — در دیده هزار جوی خون آورده
در گریه چنان سوی تو بینم که نگاه — از اشک بپا رشته برون آورده

چون روی تو لاله در چمن می باشد — وله — چون خال تو مشک در ختن می باشد
یار روی تو گفتگوی دل از سوداست — دیوانه بپایه در سخنی باشد

آنکس که بود ز راه فطرت آگاه — وله — در صحبت والا منشان جوید راه
از دولت دونان نتوان فیض یافت — آری نبرد بهره کس از سایه چاه

حیرت زده حکمت صانع شده ام — وله — دل را ز خیال خام فارغ شده ام
عمریست که کرده ام ز نان قطع امید — چون تیغ بآب خشک قانع شده ام

ای صافدلان ز خیالت هوسی — وله — اندیشه صورت تو دل کرد بسی
عکس رخ تو اگر در آئینه فتد — آئینه در آئینه ندیدست کسی

خواهی که بسوزی تو دل خصمانرا — وله — در خود بزن اول آتش افغانرا
پیکان بخورد تا که بجوید تیر نخست — در پهلوی دیگر نزند پیکانرا

در محفل ناشگفته رویان منشین — وله — ور بنشینی که چاره ات نیست از ین
چون سوسن جمله تن زبان باش و مگو — چون نرگس باش سر بسر چشم و ببین

ای آنکه کسی هیچ تو بد مهر ندید — وله — در دیده روشن تو گل نیست پدید
اشکیست که در چشم تو بر اوج الم — ناگاه رسیده بود و لیکن نچکید

فقط

انتخاب انشای مومن خان دہلوی

رقعہ فلک پایہ برادر سلامت روزنامیرود کہ کاغذ زر بصحابت کرم فرما
میر ہاشم علی زاد لطفہ ارسال گرامی محفل کردہ ام ہنوز برسیدنش مسرور
نفرمودہ اند تا بجز رجہ رسد خدایا سبب چہ خواہد بود اطلاعے توان بخشید
ایام وعدہ ہم ہشت و نہ روز ست کہ وفا کردہ مضاف الیہ چرا محروم ازین
عطیہ بہت التفات خدام از حال خاکساران کم مباد رقعہ فرزند سعادتمند
رضاجوے من سلامت ازان دم کہ حرف زود رسیدن گوش خورد و حج تا محمد
نوید صحت مزاج آورد ہزار گونہ مسرت دارم و لقاے دلفروزرا از درگاہ کریم
کارساز امید وارم یارب بمرادم زود از زود رسانی کہ تاب انتظار نماندہ

رقعہ اقبال نشان من سہ روز بیش ہست کہ تب دل گرمی ادارد و
فساد خون خون صحتہا میکند ہجوم شور یدا شد ہاے ہزار بیدے ماند
و بیخوابی ہر روز بخت خوابیدگان سے نشاند با این ہمہ دیروز گوش خوردہ

که بیضه و باسے مگس در طعام شکم پرستان کرده و کاسه تا عمر لبریز ساخته
شربت ممات چشانیده چون ازین وهم تلخکام ترم بتاکید سے نگارم که
چندے از خود خبردار باید بود و از ناگوار خورشها پرهیز باید نمود والسلام
رقعهٔ باعث زندگانی مادر جان نثار سلامت حرفے چند ریختهٔ خامهٔ سعی
که بدهان تصور صد بار بوسه زده ام رسید دل را کشود و شوق تازه کرد
در غم نبست و نوائے جان فزا کشید مضمون زود رسیدن بعریضه که بنام والد
بزرگوار خود ثبت کرده اید ازین شادی در پیرهن نمی گنجم و شوق یعقوب
علیه السلام را با لقائے یوسف مصری باشتیاق خویشتن نه سنجم اگر پیشتر
از وعده آئید زیاده از اندازه مسرور نمائید که انتظار جان گداز است
و صبر طاقت گسل یارب سعادت رفیق باد والدعا خواهران شما تا ازین
مژده آگاهی یافته اند دیگر خود را در خود نیافته با آنکه وعده معلوم است
گوش برآواز و چشم در راه اند که از اثر جذبه شوق و تاثیر اشتیاق آگاه
رقعهٔ مهربانی نامه بمضمون دلپذیر مسرت افزا شد و داغ یکجهتی یگانگی
را بآسمان برد قبض الوصول و خط حیات خان توشک بیگی که سال پارینه
نوشته بود بطی نیاز نامه دست بوس سکیند چشم دارم که نظر مهربانی روز
افزون باشد رقعهٔ همشیره عزیز جان نواز سلامت بعد دعائے مطالب
هر دو عالم یافتن قلم بر سر تحریر سبقت و الانامه ایشان سر بمهر

دیده انتظار شد الحمد لله که مزاج کسان بصحت ست و در آنمقدمه هر چه نوشته بودم
شاید بخاطر شما رسیده که بسازش نوکر نیز خامه گردیده حاشا و کلا که چنین باشد
این زمان نور چشم را بصد سوگند مغلظ بران آوردم که استفسار ما فی الضمیر
شان نماید اگرچه از خجالت قبول نمیکرد و از ایمان موکدم چاره ندید
پرسید میگویند که پس از چار و پنج روز روانه میشوم تخلف نمیکنم دل
باطمینان باشد هر چه در هیچ امور نگاشتن بود بخط من باید نگاشت
که مناسب همین ست و زبانی شخصی بدریافت پیوست که روز بستم صفر باز
پرسید مگر معلوم نشد که همه کس می آیند یا نه ازین رو تعلق خاطر است
تمنا همین که همه کس آیند و بدیدار شما و نماینده بارے میتوان نوشت تا دل
مطمئن گردد فلانی را بر چهره ورم رو نموده و اسهال کار دشوار کرده
چندانکه از سر اراده سخن میکنیم نمی آید و بفحوای مصرعه شخص حیران پیر شود چو رسد جان
میگردد اراده گلگشت فردوس میدارد عمر دو عالم خار راه باد تا قدمی
پیش ننهد رقعه بعد دعا عمر ابد پیوند و ترقی طالع ارجمند نگارش
میرود که نیاز نامه از نظر گذشت باعث رنج و مسرت گشت آگاهی
از تپ کردن جگر سوخت میسوزم و میسازم یارب زود شفا حاصل گردد
در توقف دو روزه که در جواب نوشتن از رعشه دست رو داده قلم
از دست میرفت و نامه طراز چند روز پیش بملازمت حاضر رسیده که بدرد

دل گرفتار بود و زیستنش دشوار سے نمود امروز که بدولت آستان بوس
مشرف گشت بپاسخ پرداختم و استفسار حال مزاجش موافق معروضهٔ شما
کردیم بعرض رسانید که پس از هزار گونه ابرام و لجاجت و دعا اثر سرشت
صحت و سلامت نشان رقم باید فرمود که بدرد دل مبتلایم و با دل بیدرد آشنا
اما با این سنگ جانیها که دارم بیم مردن نیست تا پایان روزگار بسلامت میکشد
حکیم مطلق مزاج مبارک شمارا شفاے عاجل عطا سازد مصرعه
آمین آمین ثم آمین   و میگفت که زایچه ملاحظه کردم انشاء اللہ تعالی مرض
زائل میگردد و صحت حاصل رقعه بعد دعا یکه برضاے داور گیتی آفرین
قرین باشد منطبع خاطر باد سپاس یزدان بنده پرور که همه بسلامت و خیر اند
المے که هست از فراق شما و مرض لخت جگر فلانی ست و بس یارب شفاے عاجل
از دار الشفاے تقدیر رسد آمین و فلانی تصمیم اراده آمدن داشت مگر
باشاره شما توقف ورزیده هرگاه خواهند فرمود کمر خواهند بست دل فراهم
خاطر مطمئن دارند و المنة لله که اکنون جز ضعف و اضمحلال اثرے از مرض
نیست و حال فلانی متغیر بسیار است و دست و پا جنبش نمیکند و زبان هم
خموش است اما هوشے دارد و ادای مطلب باشاره مینماید افسوس که لعل لبش
خموش گشت و گلبرگ زبان لال شد امید زندگانی منقطع است و فلانی را
صد بار جان بلب آمده مگر از حسرت بیرون نمیرود یکباره پرسیده بودم چه

حالست گفت ملک الموت تقاضا کرده بود جواب دادم که تا آمدن فلانی نمیرم
معاف دار و بگذار رقعه ۵۲ **بیت** برنیاید جان به آسانی چو در دل حسرت است
زنده در هجر تو بودن نیست از تقصیر ما بارے زود توان رسید که هم بیمار و هم
ملک الموت در عذاب است فلانی سه بار چون تپ نوبت یکروزه در میان
آمده زمانے توقف فرموده باز رفت مگر خادمهٔ شان مانند و از خدمت
طبع باز نمی ایستد رقعه ۵۳ جان خواهرم جان سلامت عریضه شما بنظر در آمد باعث
مسرتها گشت تعلق خاطر جانب فلانی زیاده است یارب بغیر جام صحت باد
فلانی برسیدن آرزومند است و شتاب زده همین انتظار اشاره دارد مگر بعرض این اگر
چندے همین جا وقت فروشد مفت است که حرارت خورداد و بیمزگی طبیعت و آلیس فنا باد
طرفے رو بکمی آورد وازده روز زوجه و والده فلانی روانه اصالت پور شد
او خود همین جاست و خاطر نور چشم متعلق بطرف شما از حد زیاده است چندین
توقع نبود دلبند ارجمند سعادت پیوند فلانی را بطلب در رسیدن آستان
بوسید هر چه نگاشته بودند وا نمودم بعد آداب بعرض رساند که بهات در دیکه داشتم دارم
در نگارش نیاز نامه نتوانم و دانم که هیچکس گوش بر سخنم نمیگذارد و چه آن مایه
انکساری که شرح داده بودم نه آن جوابے پروا یا نه داشت همانا کسی بعرض
عمه مکرمه نرساند ورنه آن شفقت ها بکجا رفت طاقت مصرعه کس نشنود یا
نشنود من گفتگوے میکنم ندارم معاف دارند رقعه ۵۴ سرور بخش

دل حزین طال بقا باد دعائے که بتاثیر همدم و همزبان ست و ورد لب ساخته بادای
مطلب زبان بیان میکشایم از روزیکه عریضهٔ خواهر عزیزم خبر از حال خفقان
که نصیب دشمنان باد داد و دل به پهلو سے طپید و جان در رسیدن نمیگنجد بیقرارم
و حال خفقانیان دارم یزدان بنده پرور بصحت و سلامت دارد و هر آرزو
که در پردهٔ غیب ست در معرض بروز آرد والدعا رقعهٔ ۱۲ نور چشم راحت جان
فلانی طول عمر باعریضه از نظر گذشت باعث سپاس گشته از اعتدال مزاج
مے نگارید و منت بر جان مے گذارید عذر سرگرمی کار نویسنده میدانم که بجا ست
ازین دست گاهی نامه رسیدن نیز تمنا شوق دیدار از حد در گذشته چشم
نگران ست و دل طپان یارب زود تر باز بینم و در بر کشم چند روز ست که
نظر بر تنهائی خود همین جا درکشیده ام و بلاقات مسرور شده هے هے
مسرت از کسے چون جائے شما خالی ست جهان در نظر تاریک و دل از
اندوه لبریز زندگانی محسود مرگ ست رقعهٔ ۱۳ بیت

نامهٔ من بال و پرے داشتے — هاے چه میشد چو کبوتر اگر

جان مشتاق را کو شکیبے که بامید جواب تسکین پذیرد و دل آرزومند را
کجا صبرے که تا رسیدن قاصد و باز گشتن آسائشے گیرد منکه هر زمانم به
درازی محشر ست و هر آنم بطول عمر خضر روز به شب چون آرم و شبے بامید
رسیدن نوید صحت مزاج چگونه گذارم ستم بر این ست که خط هم امروز

نرسیده و خاطر محزون و غم محزون تر گردیده اگر آن چشم و چراغ دیده بیش
طاقت نتوید نامه نداشت نور چشم فلانی نیز سیوان نگاشت از حال دور
افتادگان چنین بیخبر نباید بود و با آگاهی درد از دورمندان تغافل نشاید نمود
عمرت دراز باد و فراحت لطافت طراز خواهران مضطرب هم چنین مضامین
گرم فریاد اند و ناله ایجاد مومن پس از سلام نداند چه بنگارد که مضمون بسته
بلب آوردن از عیوب می پندارد رقعه ۱۳ لخت جگر سلمها عریضه ایشان جان جانان
گردم هرچه بمقتضای سعادتمندی از آرزوی خویشتن حواله قلم شده پذیرا آمد
و باعث فرحت خاطر و انبساط روان گشت لحظه نیست که یاد شما جاگزین دل
نباشد چشم بشوق دیدار هر سو نگران است و دل بذوق در آغوش شفقت کشیدن
طپان پیداست که هرچه از هوس پابوس حرف بیقرارانه سر میکنند این خود از
اثر دل من است حالم بکجا رسیده از درد تنهائی بجانم که از دختران خود که
ایام مهجورم دل بصحبت شما تسلی می است اکنون که آنهم از دست رفته میدانم
که درد بیکسی نمیگذارد و آخر جهان گذران است حیف اینست که به تنهائی میمیرم
اگرچه بعد مردن چه بزندگانی کردن نیز هیچکس جز فضل ایزدی بکار نمی آید
اما حسرت رفتن دلگداز و جان سوز است بعد برشکال اراده آمدن دارید
اگر عمر وفا کرد می بینم ورنه شما دانید که اهم مطالب خوشنودی شماست
رقعه ۱۴ گویند نزار شد از تن اطهر تو   تب گشت حرارت نشاط آور تو

از گردش آسمان سرت میگردد — اے خواہر مادرت بگرد سر تو

اے راحت جان من سلامت باشی — ایضاً — با عافیت و طرب بکامت باشی

از بستر ضعف و ناتوانی برخیز — با شور خرام تا قیامت باشی

ایضاً

اے قوت جان ناتوانم — اے باعث انبساط جانم

تا از اضمحلال مزاج نازکت شنیده ام پردهٔ گوشم چون برگہاے گل از ہم پاشیده چند انکه تنت از ورم بالیده جسم زارم از الم کاہیده و آن قدر که قامت بلندت بر بستر ناتوانی دراز گردیده قد سرفرازم از بار سخت جانی خمیده اگر دردت در سرست مرا در جگرست و اگر تنت بسوء المزاج حار شعله خیز است جانم بدلگرمی جگر سوزی کرهٔ آتش کاش زودتر رسیدمے تا بمداوا کوشیدمے اما با دست تهی چه ریزد و از پاے لنگ چه خیزد ع

بے زری کرد بمن انچه بقارون زر کرد* اکنون تصمیم ارادت با آن استحکام ست که ببالین رسم و بدرمان کوشم چشم بدیدارت روشن کنم و سرمه بصفاهانیان فروشم و او بلا من کجا و تیمارکی آنکه چاره خویشتن نتواند نمود بعلاج و دوای دیگرے چه خواہد فرسود من خود درین رنجها بیمارترم و زار و نزارتر اگر تصدیع مزاج ناتواے قرین و مزاج نازنینت نه اندیشیدمے دردسر دوات و خامه دادمے و ناله چند باظهار حال خویشتن کشیدمے اکنون که اختصار رفت ختم بدعا ادب لے تا آزار چاره گزین است صحت و

عافیت قرینت باد رقعه ۱۴ ستوده کردار برادرم سلامت باشی و سطر
نامه حرز جان ناتوانم شد بادراک صحت مزاج سجود سپاس بدرگاه
یزدان اداکردم از دست ناتوان بلبنی نے هنر نوازکه مے نالید دست دعایم
بلند ست نوید صحت جاویدانی اگر نبودے از هجوم غموم و وفور افکار کار
مشکل افتاده بود وعده مدت کمی بسیار گران آمده بدین سرگرانی سر تسلیم
فروافگندن و بدین آزردگی گردن نکشیدن حوصله شماتت ورنه شیشه
دلان بارسنگ روئی نتوانند کشید و آئینه خاطران غبار دوروئی نتوانند دید
خدایا فال عیش دوام برروے بگشاید وقرعه عشرت ابد توام بنام ما افتد
بهرچه دلخواسته کامیاب گردیم وتمنائے خاطر برروے هم خندیم روزی
رسان بمراد رساند وبذوق تلافی خاطر پسند شیرین کام گرداند

رقعه ۱۵ هرچند بر خود لازم گرفته بودم که حال سراپا ملال خویشتن بکنایت
هم معروض ملازمان سامی نکنم تا ملالت قدسی سرشت و کدورت طبع
صفا آگین رو ندهد تا بصراحت چه رسد اما اکنون که همت والانهمت
متوجه استفسار آوارگی ست چار ناچار بتفصیل سامعه که ازو باعده سوز
بساط نشینان و محفل والاجا گزینان نمودم و این هم نه باسیه تلافی مافات
وتمنائے تدارک مکافات ست بل قطع نظر از چشم کرم مدعا همین اطاعت
فرمان و اجیبالا ذعان ست ورنه سرهرزه درائی و خیال ژاژ خائی

ندارم بر ضمیر منیر روشن و هویدا خواهد بود که از سه ماه پیشتر سببی اتفاقی و
سرگرانی و کمی عنایات و فزونی نامهربانی نسبت باین ساده‌دل بمنصهٔ ظهور
رسید چند بتقاضای صاف دلی آئینه باطنی غبار اوهام بیجا را بباد دادم و
اعتراض اعراض را سببی تکلفی و معاملت خاص نام نهادم رفته رفته گمان
ظن و ظن بپایهٔ یقین رسید آنزمان از خواب غفلت بیدار شدم و جویای سبب
وسوسه بند صدگونه افکار گشتم شبها بمشورت پیر خرد در روز کرده‌ام که کدام
جریمهٔ عظیم و چه سیئهٔ عفو کاه ازین سراپا گناه سر زد که مستوجب چندین بی اعتنائی
چنین قدردان گشتم و قرارداد که باعث قرار خاطر شد که اسباب رنجش و سرگرانی
شیرین کامان پایه‌شناسی نداق نسبت بطبیب حزین نیست که در خدمت قصور
رو دیا در تشخیص و تدبیر فتوری راه یابد و درد و مرض بطول انجامد یا از کم
حوصلگی بدادای هر مرض آزرده سند مراحم شایان و الطاف نمایان باشد
چون بغور کار وا رسیدم و از طینت و اطوار خویشتن شمار برگرفتم دیدم که
ازین افعال ناروا و اعمال ناسزا هیچ مرتکب نشده‌ام ترک وطن و اختیار غربت بحر
دلیل قاطع و دومین پاسداری و شکرگذاری علیل نهادان حجت ساطع
اندیم بر حرف طمع بجائی اینجا بیجا عالم الغیوب و دانای اسرار گواه است
و کفی بالله شهیدا که چنین خیال خام در خواب هم بخلوت خانهٔ دلم راه
نیافته تا بزبان چه رسد اگر هم طینت اهل زمانه که بالکلیه مگس طینت‌اند

بوده رفاقت آقاے قدیم را باپس نعمت صحبت سراسر تعلیم که این بار زر
خطیر عنایت سفر سود و خیر باد نسے گفتنی و اگر گمان عدم ازاله مرض کنم نسبت سوء
شعار بخویشتن کرده باشم و تقلید آخر حال فاریابی واجب دانسته زیرا که
فناے هر شئے باختیار واجب الوجود حکیم مطلق ست اگر کسے بالفرض
لقمان روزگار ست همدا وا و هم مشروط با هم چار ست و اگر همه فلاطون زمانه
بتدبیر جهل مرکب بیکارے که بدعوی عیسے نفسی لب کشاده ام و کجا دار الاف
جان بخشی داده فی الجمله موجب ملال خاطر صدفا جوهر بے تمیزی و نالایقی این
هیچمدان هست و درین صورت خدمتگاری و پاسداری هرگونه رائگان ٭
رقعه هر چند هر چه میکه موجب ملال خاطر عاطر باشد ازین گنهگار سر نزده
هیچ کردار نمک حرامی بحیز فعل در نیامده اما بضرورت حمیت و تقاضاے
آدمیت استعفا که بمعنی مجاز مستعمل زمانیان ست میکنم و رخصت خلوت گزینی
و عزلت نشینی از دربار دولتمدار میخواهم و درین حرکت مضطربانه مجبورم و چون
کدورت مزاج عالی که زنگ زدوده تر از آئینه باد باختیار نیست معذورم
و چشم از نظر مرحمت که بیشتر ازین بر حال من بسیار بوده آن دارم که استفسار
تفصیل هر جدائی و ادا فهمی و لپسند خدام کرام نباشد زیرا که منظور از تذکار
همچنین معاملات بجز اثبات گناه و الزام دولتخواه هیچ نیست و آن خود درین
صورت هم حاصل شعر نظیری که ورد زبان خاکسار ست پنبه عدول گواه

مقبول اینمعنی است مصرعهٔ آخرش اینکه مصرعه کرده ام خاطر نشان خویش صد تقصیرها
گستاخی معاف بر ضمیر منیر مهر تنویر روشن و هویداست که کمترین بار خاطر
احبای هم نشین هم نبوده و دایما هر شیوه که باعث حزن و ملالت دوستان
شنفیده ان بالکلیه ترک نموده اکنون بار خاطر نزاکت سرشت چنین ولی نعمت قدردان
چگونه خواهم بود اگر فنای ذات و عدم وجود باختیار نیست گوشه نشینی
و هلی چیرا ازدست دهم که امکان دارد بل یقین است که گاهی ذکر این بالایق
سامعه خراش بزم نشینان عالی نگردد

مثنوی در تعریف نواب مصطفی خان بهادر

ندیدم چنین شاعر نکته سنج — که ریزد ز کلکش گهر گنج گنج
بدقت اگر موشگافی کند — ز موی میان شعر بافی کند
قلم ران بملک سخن گستری — ز آوازه دارد جهان داوری
اگر سرو را مصرعه بسته است — ز شادی خوش از جا بر جسته است
طلاقت شکر خند تقریر او — عذوبت زبان بند تحریر او
شرف داد خود را بمیران شعر — چه کرسی نشین است از و شان شعر
حلاوت ده ذوق شوریدگان — پسندش پسند پسندیدگان
ثنا او دگر سر کند آفرین — دهد جان وران شعر روح الامین
چو نظم ثریا کند انتخاب — شود نقطه از کاستن آفتاب

بہ نطق گہرے چو جنید ہمرش — زسلطان ہر دو شاہ ہیبت افسرش
اگر ہمسر عنبر زلف پیچان شکست — زفہم درستش نگیرد بدست
سند تازطبعش نیارد بہار — شگفتن زگلہاست سنے اعتبار
نگارے کہ در کف حنا بستہ است — زمضمون رنگینش حجت بدست
چو راے سنیرش ندانند صواب — افوق خط کشد مطلع آفتاب
زتحسین او حسن معنی بنا ز — ہزار آفرین بر چنین امتیاز

دیگر منظوم

شیفتہ آن ساحر معجز بیان — کز دمش اعجاز وافسون ہم زبان
دست اوراز نگاہ نکتہ بین — صد ید بیضا بود در آستین
گفت نظمش را ملک سحر حلال — لاف سحر ساحری شد خاک مال
نازہایش دلپسند شاعری — نے رگ گردن کمند شاعری
نالۂ عاشق چہ آید در شمار — طبع او موزون تر است از قد یار
برگزیدہ چندے از اشعارہا — حرف دلکش چیدہ از گفتارہا
لختے از تعریف شاعر ہم نوشت — دیگرے با این صفتہا کم نوشت
ہر بہار نظم رنگ تازہ بست — نے سخن اوراق گل شیرازہ بست
نغمہاے گلفشان تا بر کشید — تیغ رشک او سر بلبل برید
از پی تاریخ سال این کتاب — ہر سخنور ہمہ سے کردے حساب

گفت بهوش نکته پرداز ازل — انتخاب دلپسند و نے بدل
بلکه با یکتائیش افتاده کار — نیست از اعداد ثانی در شمار

دیگر منظوم

اے باد صبا چه هرزه تازی — بر جلوهٔ بوستان چه نازی
از جا نروی چه حالت است این — آخر نه ریاض جنت است این
مصئون ز تطاول خزان نیست — این جوش بهار جاودان نیست
گیرم که چنین بود چه باشد — فردوس برین بود چه باشد
آخر سر کوے دلربا نیست — آرامگه طرب فزا نیست
طوف سر کوے کس نکردی — بر گرد چمن چه هرزه گردی
در هم بکش این گل و سمن را — یکباره وداع کن چمن را
بگذار دو روزه انبساطی — بگذار بهار نے نشاطی
راه چمن سرور بر گیر — از حال خراب خود خبر گیر
اندیشه بحال خود زمانے — بشتاب بسوے گلستانے
کارام دمد ز خاک پاکش — چون گل شگفد دلت ز خاکش
آن محفل انتعاش پرداز — کز نسبت او طرب کند ناز
آن بزم بهار آفرینے — از خلد خجسته گل زمینے
چون چرخ بلند بارگاهے — اندیشه پسند بارگاهے

خاکِ درِ او ست تاج خورشید ۔ ہر ذرہ بشوشہاے ناہید
ہم رفعتِ آسمان زمینش ۔ زیبندہ مکان زہے مکینش
ہم پایۂ قدسیان جلالش ۔ ہمسایہ مہر و مہ جمالش
ہم قدر بہ نسبتش مباہی ۔ ہم جاہ زفرّ او کما ہی
ہم نازش علم بر ضمیرش ۔ چون آئینۂ فکرت منیرش
تا بوسہ زنی بہ آستانش ۔ بوے بشنوی ز گلستانش
ترتیب مشام جوش در جوش ۔ از گلشن و گل گیتی فراموش
نے تابی من بیاد آری ۔ پیغام محبتم گذارے
برگوے بہ آنجناب سامی ۔ یعنے بہ برادر گرامی
کاے صدر نشین بزم اقبال ۔ بخت تو چو دولتت جوان سال
دیر ست کہ یاد ما نکردی ۔ کارے بمراد ما نکردی
باشوق شگفتۂ سلامے ۔ بکرہ نفرستۂ پیامے

کلک تو خطے رقم نکرد ست
دست تو بجود ستم نکرد ست

فقط

انتخاب تاریخ پادشاهان عجم

ذکر سلطنت کیومرث

راویان اخبار چنین روایت کرده اند که تخت و دیهیم پادشاهی از عهد
کیومرث رواج یافته و او همیشه در کوهستان سکونت داشتے و از
چرم حیوانات لباس ساختے و او را پسرے بود سیامک نام دیو با کیو
دشمن بود بچه دیو از پدر رخصت خواسته با جمعے از دیوان بجنگ
کیومرث آمد سیامک بجنگ بچه دیو آمد و میدان جنگ گشته شد لشکر
سیامک هزیمت خورده رو بفرار نهاد و نزدیک کیومرث رسیده
از کشته شدن سیامک خبر داد کیومرث اندوهگین شد و تا یکسال مبتلا
بماتم پسر ماند روزے آواز سروش بگوش او رسید که بار دیگر با دیو
مقابله کن فتح و نصرت مر تراست کیومرث هوشنگ را که پسر سیامک
بود با لشکر شایسته بجنگ دیو فرستاد از مدد غیبی دیو و بچه هر دو از
دست هوشنگ بقتل رسیدند و لشکریانش همه کشته شدند کیومرث

مدت سی سال بادشاہی کرد بعد وفات او ہوشنگ بر تخت نشست

حال سلطنت ہوشنگ

آتش از سنگ او بر آوردہ و آتش را نور الٰہی پندا شتہ قوم خود را بہ آتش پرستی دعوت کرد دین آتش پرستی از عہد سلطنت او آغاز شدہ ہنر آہنگری و پوشش سمور و سنجاب و قاقم و خورش انواع اطعمہ او بمردم نشان داد و بادشاہ دادگر و عدل گستر بود مدت سلطنت او چہل سال پس از وفاتش طہمورث پسر او اورنگ آرائے جہانبانی شد

حال سلطنت طہمورث

لباس و فرش پشمینہ بعہد او طیار ساختند و باز و شاہین و سیاہ گوش و دیگر جانوران شکاری را قاعدۂ شکار آموختند طہمورث وزیرے دانا داشت روزے دیو را اسیر کردہ پیش طہمورث آورد دیوان از قید شدن دیو غضبناک شدند و با لشکر دیوان بجنگ طہمورث آمدند عو نام دیوے سردار دیوان بود چون ہر دو لشکر مقابل شدند طہمورث گرزے بر سر عو چنان زد کہ مار از نہادش بر آمد و ہمہ دیوان را دستگیر کردہ حکم قتل فرمود دیوان عرض کردند کہ اگر جان بخشی شود تحفہ عجیب پیشکش کنیم طہمورث امان داد دیوان دوات و قلم آوردہ طریق کتابت باو آموختند کتابت از عہد او بعالم شیوع

یافتہ مدت سلطنت طہمورث سی سال بود بعد از وفات او جمشید پسرش
پادشاہ شد

حال سلطنت جمشید

جمشید بسیار عاقل و دانا بود زرہ و جوشن و تیغ و دیگر سلاح و پارچہ ابریشم
از تدبیر او بظہور آمد و ہر جا کہ آب روان و زمین قابل زراعت دید دیہہ و
موضع و شہر آباد کرد و کار زراعت و کشتکاری بعہد او رواج یافت و کشتی
ساخت و بر روی آب انداخت تا مردمان از جای بجای نقل کنند و تختی
مرصع طیار کرد اکثر بران تخت نشستی و دیوان تخت را بہوا بردندی و ہر جا کہ
خواستی فرود آوردندے و شروع ہر سال را نوروز نام کردہ و در ہر نوروز
یکماہ جشن کردے مدت سلطنت او ہفتصد سال بود و درین مدت کسی مبتلای
موت و مرض نشد بارے غرور و حشمت و جاہ در دل جمشید آمد از وزیر گفت
کہ مثل من پادشاہی بر روی زمین نیست این حرف غرور و استکبار جناب الہی
را ناپسند آمد و باعث زوال دولتش شد

حال ضحاک تازی

ضحاک بادشاہ عرب بود و دو مار سیاہ بہر دو کتف او پیدا شدہ بودند
و غذای آن ماران مغز سر آدمی بود و قصۂ آن چنان است کہ روزی ابلیس
بصورت مرد شریف پیش ضحاک آمد و بحکایات دلچسپ دلش را خورسند کرد

وسوسہ و رفیق ضحاک شد بارے ابلیس ضحاک را بکشتن پدرش ہدایت
کرد تا آنکہ ضحاک حسب ہدایت ابلیس چاہے خس پوش سر راہ پدر درست
کرد پدرش آخر شب ہمیشہ ازان راہ بعبادت خانہ میرفت دران شب
کہ ازان راہ درگذشت سرنگون بچاہ افتاد و بمرد ضحاک بادشاہ شد
بعد ازان ابلیس ہمیشہ اطعمۂ لذیذ طیار کردہ بضحاک میخورانید و دران زمان
بجز نان و میوہ دیگر خوراک مردم نبود و ترکیب طعامہای لذیذ از ابلیس ظاہر
شد روزے ابلیس بیضۂ مرغ پختہ آورد و ضحاک خورد و بسیار راضی شد
گفت ہرچہ خواہی بدہم ابلیس گفت میخواہم کہ ہر دو کتف شاہ را بوسہ دہم
تا عزت من بنظر ہمچشمان بیفزاید شاہ قبول کرد ابلیس بوسہ داد و غائب
شد فے الفور دو مار سیاہ بہر دو کتف ضحاک سر بر آوردند بعد ساعتے
ابلیس بصورت طبیبے نزد ضحاک آمد کہ اکنون زندگی تو محال است ضحاک عجز
و انکسار درمیان آورد او گفت کہ اگر مغز سر آدمی غذای مار کنی ترا نجات
باشد و روزے کہ مغز سر انسان بدیشان ندہی جگر تو خورند این بگفت
و رخصت شد و این مکر ابلیس بہر آن بود کہ نسل انسان کم شود مگر ندانست
کہ اللہ تعالے حافظ نسل آدم است فے الجملہ آوازہ ضحاک کہ ماران مردم خوار
بہر دو کتف دارد بتمام اشتہار یافت جمعے از ایرانیان از جمشید رو گردان
شدہ از ایران بطرف زابلستان گریختند و سلطنت روی زمین بر ضحاک

حال کشته شدن ضحاک

مسلم شد
جمشید بزابلستان رسید و باقتضای مشیت یزدانی کورنگ نام دختر شاه
زابلستان را بحبالهٔ نکاح درآورد و چندے از تعب راه بیاسود چون
از خوف ضحاک اطمینان نداشت از بیم جان بطرف چین گریخت و آنجا هم تاب
اقامت نیاورده راه هندوستان گرفت در اثنای راه بدست مردمان ضحاک
که بجست وجوے او سرگردان کوه و دشت بودند گرفتار شد چون نزد ضحاک
بردند او اشارت بقتلش فرمود تا خونش ریختند کورنگ دختر شاه زابلستان
باستماع خبر کشته شدنش یکماه باهزاران غم و الم زندگانی بسر کرد آخر بتاب تحمل حزن و
اندوه نیاورده خود را بزهر هلاک کرد و از کشمکش رنج و الم برست ضحاک که کم و بیش
هزار سال سلطنت روے زمین کرد آخرالامر از دست فریدون که از نسل طهمورث
بود بعوض خون جمشید بقتل رسید و سلطنت بفریدون منتقل شد

حال سلطنت فریدون و تقسیم ملک باپسران و کشته شدن ایرج پسر خورد

فریدون بادشاه دادگر رعیت پرور بود رعیت از عدل و دادش چنان
آسوده شد که از رنجهاے عهد سلطنت ضحاک فراموش کردند و از فریدون سه پسر
بوجود آمدند سلم و تور و ایرج سلم را ملک روم و تور را توران و ایرج را
ایران هر دو برادران بر ایرج حسد بردند که نسبت توران و روم

ایران زر ریز و آباد ان ست و بهمان کینه هر دو برادران ایرج را بکشتند
فریدون ایرج را بسیار دوست میداشت از کشته شدن او سخت اندوهگین گشت

حال پیدا شدن منوچهر و انتقام گرفتن از قاتلان پدر خود

ایرج را زنی حامله بود ماه افرید نام از و دختری بوجود آمد فریدون نامش پری چهر
نهاد و چون جوان شد با پشنگ که پسر برادرش بود کتخدا ساخت پری چهر
پسری آورد که نامش منوچهر نهادند هرگاه آن پسر جوان شد فریدون او را
بر تخت نشاند و تاج شاهی بر سرش نهاد منوچهر جوانی بود با کمال صورت و
معنی آراسته همه لشکریان او را سزاوار سلطنت دیده مطیع و فرمان پذیرش
گردیدند آخر الامر منوچهر بانتقام خون پدر با سلم و تور جنگ کرده هر دو را بکشت
و سلطنت روی زمین بر منوچهر مسلم شد و دین یزدان پرستی را رواج داد
خلق را از هاویهٔ ضلالت برآورده براه هدایت رهنمون شد و سام را مدار المهام
سلطنت کرد

حال پیدا شدن زال

سام مدار المهام سلطنت منوچهر را پسر خورد سی پیدا شد اما موهای
او سفید بود سام او را منحوس پنداشته بکوه البرز انداخت تا طعمهٔ دد و دام
شود چون حافظ حقیقی نگهبانش بود سیمرغ که دران کوه آشیان داشت
زال را بآشیان خود برده با بچگان خود پرورش کرد و جوان شد شبی سام
را در خواب بزرگی گفت که پسر تو زنده هست سام را خون محبت بجوش آمد

بتلاش پسر بکوہ البرز رفت و ملاقات پسر را از خدا اسناجات کرد دعایش
قبول شد بفرمان الٰہی سیمرغ نزد سام آمد و حقیقت پرورش زال ہمہ
بیان کرد و زال را بوے سپرد و چندے پرہاے خود بزال داد و گفت
کہ ہرگاہ ترا مشکلے پیش آید یکے از پرہاے مرا بسوزانی فے الفور پیش
تو حاضر شوم و در حل مشکل سعی نمایم و بسام گفت کہ زال سزاوار سلطنت
وجہانداری ست او را منحوس ترین مپندار پس سام و زال از سیمرغ وداع
شدند سام زال را روبروے منوچہر آورد اختر شناسان حاضر آمدند و خبر دادند
کہ طالع زال بلند ست و ہمہ پہلوانان روے زمین ازو عاجز آیند و او بر ہمہ
غالب باشد منوچہر زال را بسیار نعمتہا بخشید و بسام حکومت کابل و
زابل و ہند داد و رخصت کرد سام ہنرمندان ہر فن را بتربیت و تعلیم زال
ماسور فرمود و ملک زابلستان را آباد و رعایا را آسودہ و شاد ساخت
و رودابہ دختر مہراب را کہ از نسل ضحاک و حاکم ملک کابل بود بسلک
ازدواج درآورد رودابہ حاملہ شد و ہنگام وضع حمل عسر ولادت او را رو
داد کہ قریب ہلاکت رسید زال فے الحال پر سیمرغ بآتش انداخت سیمرغ
بر جناح استعجال حاضر شد زال حقیقت حال باو درمیان نہاد کہ تا پہلوے
زن دریدہ نشود بچہ بیرون نخواہد آمد و این بچہ ایست کہ پہلوانان و
دیوان روے زمین بعہدہ برا نخواہند شد زال گفت مبادا کہ اگر زن ہلاک

شود من نیز خود را هلاک کنم سیمرغ از صحرا گیاهی آورد و گفت اول زن را از
شراب مدهوش کن و بعد از آن پهلوی او دریده بچه را بیرون کن و آن گیا
بر جراحت بمال که بطرفة العین اندمال یابد زال بموجب اشارت سیمرغ بعمل
آورد و چون رستم بوجود آمد همه مردم قبیلهٔ زال بدیدن او متعجب شدند و نام
رستم نهادند و شبیه او که با صورت سام مشابه بود بر حریر کشیده نزد سام
که در مازندران بجنگ مشغول بود فرستادند گویند که رستم بعد سه روز
از تولد بر اسپ سوار شد و گرز پدر بدست بر داشت و چون میل بطعام
هر روز پنج گوسفند بخورد و چون جوان شد برای انتقام خون نریمان جد
با لشکر عظیم در اطراف کوهستان رفت و با حاکم آنجا جنگ کرد آخر الامر
با پهلوانان خود بصورت تاجران نمک بر شتران بار کرده اندرون
رفت و بسیاری از لشکریانش را بکشت و مظفر گشت و تمام جواهر و
خزائن قلعه بدست آورده قلعه را استاصل ساخت و با فتح و ظفر مراجعت

حال رحلت کردن منوچهر

چون مدت سلطنت منوچهر یکصد و بیست سال رسید او را از عالم غیب آگ
که ایام عمر تو قلیل مانده منوچهر پسر خود را که نوذر نام داشت بخواند و ملک
بوی تفویض کرد و گفت که من بدین خدا پرستی بودم تو نیز همین آئین
کن و پسر پشنگ بجنگ تو خواهد آمد و ترا عاجز خواهد کرد در آنوقت

از سام و زال و رستم مدد خواهی که از انها انواع مدد با و لاد من خواهد رسید و بعد چند روز منوچهر مبتلاے مرض الموت شده جان بحق تسلیم کرد و نوذر بر تخت سلطنت نشست

حال نوذر پسر منوچهر و قتل شدن او بدست افراسیاب

نوذر چند گاه بمصالح پدر عمل کرد و آخر کار جور و ستم آغاز نهاد و ایرانیان از جفاے او بجان آمدند و از و برگشتند و بنواحی و اطراف ملک نامها بمتضمن حال مظلومی نوشتند و مستدعی زوال دولت نوذر شدند پشنگ والی ملک توران افراسیاب پسر خود را با سی هزار سپاه بجنگ نوذر فرستاد و نوذر با یکصد و چهل هزار سپاه ایران بجنگ افراسیاب بر آمد و با و عهده بر انشده گرفتار شد آخر الامر افراسیاب او را بقتل رسانید مدت سلطنت نوذر هفت سال بعد از ان افراسیاب والی ایران شد

حال طهماسپ

افراسیاب چون بر سلطنت ایران دست یافت لشکر بیکران بطرف کابل و زابل فرستاد و زال که فرمانروای زابل بود باتفاق مهراب والی کابل بعد جنگهاے بسیار لشکر افراسیاب را شکست فاش داد و زو پسر طهماسپ را که از نسل فریدون بود و بسلطنت گماشت او با سپاه فراوان بر سر ایران تاخت و اول ملک پارس را مسخر ساخت و پس از ان بر سر افراسیاب

بشتافت افراسیاب تاب مقابله او نیاورده روی بهزیمت از میدان جنگ بر تافت
و ایران را گذاشته راه ملک توران گرفت او بادشاه ایران شد و مدت
پنج سال پادشاهی کرده وفات یافت و کرشاسپ پسر او پادشاه شد

حال سلطنت کرشاسپ و بدست آوردن کیقباد

کرشاسپ خورد سال بود و مهمات خوب سر انجام نمی نمود پشنگ پادشاه
توران بار دیگر افراسیاب را بالشکر عظیم بجنگ کرشاسپ فرستاد چون زال
بعهد پیری رسیده بود و بسر انجام جنگ متعذر بوده دران فکر شد که کسی را
از نسل فریدون که جوان و پهلوان با هیبت و صولت و فکر و تدبیر باشد
بدست آورده بر سلطنت ایران متمکن گرداند مردمان را به تفحص و تلاش
هر طرف فرستاد جاسوسان خبر آوردند که جوانی کیقباد نام از نسل فریدون
بکوه البرز استقامت دارد و سزاوار سلطنت ایران است زال رستم را به
طلب او فرستاد رستم کیقباد را بدست آورده با ایران باز آمد زال و رستم
باستصواب جمله امرا ایران کیقباد را بر تخت سلطنت نشاندند

ذکر کیقباد

زال و رستم کیقباد را بر تخت سلطنت نشانده و سامان جنگ مهیا گردانیده
بجنگ افراسیاب روان شدند از لشکر ایران قارون پسر کاوه آهنگر و
از لشکر افراسیاب سماساس که هر دو پهلوانان نامور بودند در میدان

بجولان در آمدند و هنرهای پهلوانی ظاهر کردند قارون بر سیاماسی غالب
آمد و او را بکشت بعد از آن رستم از زال رخصت خواسته بمیدان رفت و افراسیاب
را طلب کرد افراسیاب بغیر سلاح بجنگ رستم آمد رستم نیز سلاح از دست
بینداخت افراسیاب چندانکه زور کرد که رستم را از بالای اسپ بردارد نتوانست
بردارد رستم دست بکمرش زده از بالای زین برداشت و خواست که او را نزد
کیقباد برد دوال کمر افراسیاب بگسست و بر زمین افتاد چون لشکریانش افراسیاب
را بدین حال دیدند یکبارگی بر سر رستم حمله آوردند کیقباد نیز سواران ایران را
اشارت کرد تا بکمک رستم شتافتند هر دو لشکر بجنگ و ستیز
هنگامهٔ رستخیز گرم کردند سپاه افراسیاب هزیمت یافت و لشکر ایران لوای
فتح و ظفر برافراشت پشنگ پدر افراسیاب بجز صلح چاره ندید و با کیقباد
آشتی کرد عهد و پیمان در میان آوردند که تا آن کنار جیحون علاقهٔ ایران باشد
و این روی جیحون حد توران کیقباد بر این عهود و مواثیق راضی شده به
طرف ایران مراجعت کرد تا مدت صد سال با عدل و داد و دولت و اقبال
بادشاهی کرد چون ایام زندگانی او بسر آمد کیکاوس پسر کلان را بر تخت
سلطنت نشاند و دیگر سه پسران را با طاعت و فرمان پذیری او
هدایت کرده بعالم بقا شتافت

حال سلطنت کیکاوس

چون کیکاوس پادشاه شد بعدل و داد ملک را آباد کرد و خلق را دلشاد
و تسخیر ملک مازندران پیش همت نهاد و لشکر شایسته آراسته بطرف
مازندران رفت پادشاه مازندران بجنگ کیکاوس عاجز آمده قلعه بند شد
و سفید دیو را که بسیار دیوان مطیع و فرمان پذیرش بودند بکمک طلب کرد و سفید دیو
با جماعت دیوان آمده با کیکاوس جنگ کرد و بسیاری از لشکریان کیکاوس را
بقتل رسانید و باقی ماندگان را مع کیکاوس اسیر و دستگیر کرده بزندان نگاهداشت
شاه مازندران دوازده هزار دیوان را بحفاظت اسیران مامور ساخت کیکاوس
پهلوانی را بطرف ایران نزد رستم و زال فرستاد و از حال پر اختلال خود خبر داد
چون فرستاده خبر بزال رسانید او بسیار اندوهگین شد و برای استخلاص کیکاوس
مدد از رستم خواست رستم بر رخش که نام اسپ او بود سوار شد و گرز سام
بدست گرفت و دیگر سلاح بر آراست و راه دور را که کیکاوس از آن راه رفته بود
گذاشته براه هفتخوان که عبارت از هفت منزل است و بهر منزل آفات عظیم بود
روانه شد و در هر منزل هر آفتی را دفع کرده بملک مازندران رسید و سفید
دیو و دیگر دیوان را کشته کیکاوس را از بند وار هانید و بعد از آن رستم به پادشاه
مازندران جنگ کرده او را بقتل رسانید کیکاوس بفتح و فیروزی داخل شهر
مازندران شده گنج و خزائن بدست آورده حکومت آنجا بیکی از پهلوانان
خود داده روی عزیمت بسوی ایران کرد هنگام مراجعت کیکاوس دختر شاه

؛ ماوران را بعقد نکاح درآورد و روزی چند مهمان پدر دختر شد شاه ماوران
روزی کیکاوس را غافل یافته بند کرد چون خبر بند شدن کیکاوس بملک ایران
رسید افراسیاب فرصت وقت مغتنم شمرده بایران آمد و بر تخت نشست رستم
از بند شدن کیکاوس سراسیمه شده با لشکر بیکران بر سر شاه ماوران شتافت
بعد جنگ بسیار شاه ماوران عاجز آمده از رستم امان خواست و کیکاوس را
از بند خلاص کرده حواله رستم نمود و کیکاوس با فتح و فیروزی روی عزیمت سوی
ایران کرد افراسیاب بجنگ کیکاوس لشکر آراست چون هر دو لشکر مقابل شدند
افراسیاب تاب حمله رستم نیاورده راه گریز اختیار ساخت و بملک توران
رفت و کیکاوس بر سلطنت ایران مستقل گشت

کیفیت پیدا شدن سهراب

آورده اند که روزی رستم تنها بشکار رفت و صید را کباب کرده خورد و
رخش را که نام اسپ اوست هر جای الصحرا سر داد و خود بخواب رفت چند
ترکان رخش را دزدیده بردند رستم بیدار شده رخش را ندید معلوم کرد
که ترکان بدزدی بردند بر نشان سمهای رخش پیاده روان شد تا بشهر
سمنگان که داخل حدود توران بود رسید از بادشاه آن شهر ملاقات
کرده حال گم شدن رخش ظاهر کرد شاه سمنگان بسیار دلجوئی رستم کرده
سامان مهمانی مهیا کرد و گفت خاطر جمعدار رخش مع دزدان پیدا کنم رستم

قبول کرد چون شب شد دختر شاه سمنگان که تهمینه نام داشت بے حجابانه
نزد رستم آمده گفت که اوصاف تو شنیده شیفتهٔ تو شده ام و جز تو دیگری را
بجفت خود رضا نداده ام و پدرم باختیار من داده و رخش را مردمان من دزدیده
آورده اند اگر تو مرا از پدرم خواستگاری کنی او قبول خواهد کرد روز دوم رستم
از شاه سمنگان درخواست دخترش کرد او راضی شد و عقد دختر با رستم بست
رستم یکشب با تهمینه گذرانیده رخصت خواست و هنگام وداع مهره که از
سام و نریمان اجداد رستم یادگار بود به تهمینه داد و گفت اگر خدا تعالے
ترا پسرے دهد این مهره را ببازوے او و اگر دختر بود بگیسوے او نگاهداری
پس از تهمینه رخش را طلب کرد تا حاضر آوردند رستم سوار شده بدیار خود رفت
بعد ایام معهود تهمینه پسر زائید شاه سمنگان نام او سهراب نهاد چون ده ساله
شد روزے از مادر پرسید که نام پدرم چیست گفت که رستم است و بسیارے
از اوصاف رستم و آبا و اجداد او با پسر در میان نهاد سهراب گفت من کسے را
نزد پدر بفرستم تا خبر من باو رساند مادرش گفت زنهار این کار مکن اگر رستم
از حال تو خبردار خواهد شد ترا نزد خود طلب خواهد کرد و من بفراق تو
هلاک خواهم شد درین مدت رستم نزد تهمینه آدم فرستاده استدراک
حال پیدا شدن پسر یا دختر کرده بود تهمینه سهراب را پنهان داشت و بفرستادهٔ
رستم گفت که مرا از رستم هیچ پسر یا دختر بوجود نیامده فی الجمله چون [illegible] جوان شد

از مادر گفت که من بمقابلهٔ کیکاؤس میروم و همه ملک ایران از کیکاؤس گرفته برستم
پدر خود خواهم داد و او را بادشاه ایران خواهم کرد مردم بسیار با سهراب متفق
شدند چون این خبر بافراسیاب رسید بسیار خوشحال شد و سپاه فراوان
بکمک سهراب مامور کرد و بسرداران لشکر خود تاکید کرد که زنهار سهراب را
از نشان رستم آگاه نکنید هرگاه رستم از دست سهراب کشته خواهد شد سهراب را
بحیله و تدبیر خواهم کشت آنگاه همه ملک ایران از آن من خواهد شد القصه سهراب
باتفاق لشکر افراسیاب عازم ایران شد درینوقت سهراب دوازده ساله
بود کیکاؤس نیز باتفاق رستم با سپاه عظیم بجنگ سهراب روان شد چون
منظور خدا همین بود سهراب ندانست که این رستم پدر من است و رستم ندانست
که سهراب پسر من است سهراب چون شیر ژیان بمیدان در آمد و مبارز طلب
کرد طوس و گودرز و دیگر پهلوانان کیکاؤس را از فرط خوف و هراس زهره
مقاومت آب شد و کسے را یارائے آن نبود که بمقابله سهراب در آید ناگزیر
رستم بمیدان در آمد و بملاحظهٔ ترکیب و هیئت سهراب حیران شد از صبح
تا شام به تیر و شمشیر و گرز و سنان باهم در آویختند یکے بر دیگرے
غالب نیامد روز دوم باز جنگ کردند رستم سهراب را بالفن کشتی بزیر
آورده فی الفور خنجر تیز ان بر سینه اش زد که زخم کاری رسید و جگر
پاره شد سهراب آه سرد از سینه پر درد بر کشید و گفت که حیف صد حیف

که با آرزوی دیدن پدر آمده بودم و دیدار پدر نادیده جان دادم رستم پرسید
پدر تو چه نام دارد سهراب گفت رستم و مادر من دختر شاه سمنگان ست رستم
چون این سخن بشنید جهان در چشم او تاریک شد و بیهوش بر زمین افتاد
چون بهوش آمد از سهراب گفت که نشان رستم چه داری گفت مادر من مهره
بر بازوی من بسته ست آن مهره یادگار رستم ست چون رستم مهره را دید
بشناخت گفت رستم بد روزگار منم هیچ پدر پسر بیگناه را نکشته اکنون زندگی
بر من حرام ست خواست که خود را هلاک کند سهراب گفت که من خون خود را
بحل کردم مشیت الهی همچنین بود که از دست پدر کشته شوم تو خود را مکش
و گریه و زاری مکن و پدر را وصیت کرد که من بملک ترکان پیدا شدم و
پرورش یافتم حقوق ترکان بر من ست باید که دیگر بار با ترکان جنگ
نکنی و ایشان را نیازاری رستم قبول کرد و سهراب جان بحق تسلیم نمود و
خروش از نهاد قبائل رستم برآمد فی الجمله کیکاوس بموجب التماس رستم با فراسیاب
صلح کرده هومان را که سردار لشکر افراسیاب بود بطرف توران رخصت کرد
و خود با ایران مراجعت نمود رستم تابوت سهراب بزابلستان برد و همه
قبائل رختهای نیلگون در بر کردند تهمیه مادر سهراب چون ازین واقعه خبر یافت
از وفور رنج و الم آتشی افروخته میخواست که خود را بآتش انداخته و زنده بسوزد
عزیزانش بصد جهد و تدبیر تهمیه را ازین اراده باز داشتند تهمیه با دل پر درد و

خاطر اندوهگین از شهر سمنگان بزابلستان رفت و با قبائل رستم بماتم سهراب شریک گشت

ذکر سیاوش و کشته شدن او از دست افراسیاب

کیکاوس را پسرے بود سیاوش نام بحسن صورت و کمال معنی موصوف فنون پهلوانی و قواعد جهانبانی از رستم تعلیم یافته بود در مشکوے کیکاوس زنے بود سواده نام شیفته حسن و جمال سیاوش شد به لطائف الحیل از کیکاوس اجازت خواسته روزے او را بخانه خود طلب داشت واز و کام دل آرزو کرد سیاوش ازین امر قبیح پهلوتهی کرد سواده خشمگین شده تهمت بر دامان سیاوش بست و از کیکاوس گفت که من او را بشفقت مادرانه نزد خود طلبداشتم او به بیباکی دست بدامنم انداخت و قصد بے ناموسی ساخت بهزار ترددو تلاش عصمت از دست او نگاهداشتم کیکاوس برهم شد و حقیقت حال از سیاوش استفسار کرد او آنچه گذشته بود بیان کرد کیکاوس آتشے افروخت و سیاوش را گفت که اگر بقول خود صادق هستے درین آتش سوزان برو سیاوش بے دغدغه باتش رفت و ساعتے توقف کرد و سلامت بدر آمد کیکاوس از سیاوش خجل شد و مکر سواده بر و منکشف گشت درین اثنا بکیکاوس خبر رسید که افراسیاب بازبعزم ایران سپاه فراهم میکند سیاوش که از سواده اندیشه ها داشت از خدا میخواست که از پدر دور باشد تا بار دگر به بلاے تهمت سواده مبتلا

شود از کیکاؤس اجازت خواست که اگر مرا باتفاق رستم بجنگ افراسیاب مامور
فرمائی خدمتهای شایسته بتقدیم رسانم کیکاؤس قبول کرد و رستم را با
سپاه بیکران همراه سیاؤش کرد و رخصت فرمود سیاؤش بلخ را که از ترکان بود
فتح کرد و بعزم توران نمود افراسیاب از سیاؤش متوهم شده پیام صلح فرستاد و
همه شرائط سیاؤش قبول کرد سیاؤش به کیکاؤس نوشت که افراسیاب از
فتح بلخ مخوف گردیده دیگر اراده جنگ ندارد و پیام صلح بموجب شرائط من
فرستاده من بصلح راضی شده ام تو هم صلح اختیار کن کیکاؤس بدریافت خبر
صلح از سیاؤش برهم شده او را باایران طلبداشت و طوس را که از پهلوانان
ایران بود بهم افراسیاب سوی بلخ مامور کرد سیاؤش رفتن خود بایران مصلحت
ندیده همه دولت و حشمت در بلخ گذاشته جریده باسی صد سواران بتوران
رفت افراسیاب باهمه پادادان باستقبال سیاؤش رفت و عزت و احترامش
کرد و بفرزندی برگزید و پس از چندگاه فرنگیس دختر خود را باو منعقد ساخت
و ملک چین بوی بخشید و سیاؤش با فرنگیس بچین رفت کیکاؤس چون دریافت
که سیاؤش بتوران رفت آه سرد از دل پر درد بر کشید و بسیار ملول و غمگین شد
و فرستادن طوس بجنگ افراسیاب ملتوی داشته لشکر خود را از بلخ با ایران
طلبداشت رستم بسبب سیاؤش از کیکاؤس آزرده شده بے رخصت به
طرف سیستان رفت پس از چندگاه افراسیاب گرشیوز را که دختر کلان

او به نکاحش بود بالحقف وهدایا نزد سیاوش فرستاد گرشیوز از سیاوش عداوت
پنهانی داشت چون از چین بتوران رفت پیش او شکایت سیاوش بسیار کرد که او
داعیهٔ جنگ با تو دارد افراسیاب گفت چگونه اعتبار کنم گرشیوز گفت که او را
نزد خود طلب کن اگر او نیاید بدانکه سخن من درست است افراسیاب بار دگر
گرشیوز را بطلب سیاوش فرستاد سیاوش برفتن توران آماده شد گرشیوز
حیله انگیخت و گفت که تو هرگز قصد توران مکن افراسیاب ترا خواهد کشت سیاوش
بدام فریب گرشیوز در افتاد افراسیاب را نوشت که درینولا فرنگیس مریض است
بتیمار او مصروفم بعد چند روز بخدمت خواهم رسید گرشیوز نامهٔ سیاوش به
افراسیاب رسانید و گفت که او هرگز نزد تو نخواهد آمد بسامان جنگ مصروف
است افراسیاب گفتهٔ گرشیوز را قرین صداقت انگاشته لشکر بر سر سیاوش
گماشت و گرشیوز را سردار لشکر ساخت چون بسیاوش خبر رسید که افراسیاب
لشکر بر سرم فرستاده بدل گفت که گرشیوز راست گفته بود که او ارادهٔ قتل من
دارد از فرنگیس مشوره کرد که من بطرف ایران میگریزم تو نیز با من روان شو
فرنگیس گفت که من حمل پنجماه دارم همراه تو بیلغار نتوانم رفت مرا بسپار
و همین جا بگذار سیاوش گفت اگر خدا اینجا پسری بخشد نام او
کیخسرو گذاری این بگفت و با یکهزار سواران ایرانی بطرف ایران گریخت
افراسیاب سپاه بتعقب سیاوش فرستاد و رفته سیاوش چون قلیل بودند

وسیاوش را دستگیر کرده پیش افراسیاب آوردند و اشارت بقتل فرمود تا خونش
ریختند پس از ایام معهوده از فرنگیس زن سیاوش پسری بوجود آمد نامش کیخسرو
نهادند افراسیاب را پیران نام معتمدی بود که اکثر بگفته او عمل میکرد
پیران از افراسیاب اندیشید که مبادا کیخسرو را مثل سیاوش هلاک کند او را
با دایه بصحرا فرستاد و خفیه بتربیت و تعلیم او سعی مینمود روزی پیران از
افراسیاب گفت که کیخسرو را بصحرا انداختم تا طعمه دد و دام شود مگر اجلش
نبود دهقانی او را از صحرا برداشته برد و پرورش کرد شنیده ام که او
مثل دیوانگان و شوریدگان است افراسیاب گفت او را طلب کن تا ببینم
که چون ست پیران آمده بطلب کیخسرو فرستاده آمده را تلقین کرد که کیخسرو را
آگاه گردانی که بهیئت دهقان نزد افراسیاب آید و مثل دیوانگان سخن
گوید کیخسرو همچنان کرد افراسیاب دانست که ازین شوریده هیچ کار سلطنت
برنخواهد آمد از اندیشه مطمئن شده گفت که این طفل دیوانه را با دستش تفویض
کن فرنگیس معه کیخسرو بجای که مشهد سیاوش بود مسکن گزید و بتربیت کیخسرو
مصروف گردید

خبر یافتن کیکاوس از کشته شدن سیاوش و فرستادن رستم را بجنگ افراسیاب ۷

کیکاوس از کشته شدن سیاوش بآتش غم و الم میسوخت و رستم را با لشکر
عظیم بجنگ افراسیاب فرستاد رستم بتوران رسیده با افراسیاب جنگ کرد
لشکر افراسیاب هزیمت خورد و رستم مظفر و منصور بتوران آمد و بر تخت
افراسیاب نشست افراسیاب بعد هزیمت رو بفرار نهاد و کیخسرو را از
مادرش گرفته آنطرف دریای چین بجزیره فرستاد رستم گیو را که یکی
از نامور پهلوانان ایران بود بتلاش کیخسرو فرستاد و فرامرز پسر خود را حکومت
ملک توران سپرده خود با ایران نزد کیکاوس رفت

بدست آوردن کیخسرو را بعد تلاش بسیار

گیو مدتی بتلاش کیخسرو و دشت و هامون نورد دیده و صعوبت های
راه کشیده روزی بسر چشمه رسید و دید که جوانی بر لب چشمه نشسته بدل گفت
که شاید کیخسرو همین باشد که فر جهانبانی و آثار شوکت از ناصیه او پیداست
پیشتر روان شد چون نظر کیخسرو بر گیو افتاد او را بشناخت و نزد خود
طلبید و گفت ظاهرا گیو پسر گودرز پهلوان ایران تو باشی گفت آری
پس گیو گفت کیخسرو پسر سیاوش توئی گفت بلی گیو بپای کیخسرو در افتاد
و پرسید که ای شاهزاده چگونه مرا شناختی کیخسرو گفت که اگر همه
پهلوانان ایران پیش من بیایند از نام هر یکی نشان دهم که نقاشان
چین تصویر هر یکی بقصر دیوان پدرم کشیده بود پس گیو کیخسرو را

براسپ خود سوار کرده خود پیاده روان شد تا برسیدند بمقامیکه فرنگیس مادر کیخسرو دران جا اقامت داشت گیو حسب اشارت فرنگیس دو اسپ از گله افراسیاب بذردی آورد و بر یکے کیخسرو و بر یکے فرنگیس مادر کیخسرو را سوار کرد و براسپ خود سوار شد و هر سه راه ایران گرفتند پیران خبر یافته با سپاه بسیار متعاقب شتافت اما گیو تنها لشکر پیران را شکست داده بر سر آب جیحون رسیدند کیکاؤس همه سرداران را باستقبال کیخسرو فرستاد چون نزد او آمد او را بکنار گرفت و بسیار شفقت فرمود و برابر تخت خود او را بر تخت مرصع نشاند و همه نامداران سلطنت را گفت که اطاعت کیخسرو اختیار کنید

حال سلطنت کیخسرو

کیکاؤس کیخسرو را بر تخت نشاند و رستم و گستهم و گیو و گودرز و طوس و دیگر پهلوانان ایران را با سپاه عظیم بجنگ افراسیاب رخصت فرمود افراسیاب نیز باتفاق خاقان چین بجنگ کیخسرو بهزیمت نمود چون هردو لشکر مقابل شدند اول خاقان چین با لشکر ایران جنگ کرده هزیمت خورده رو بفرار نهاد بعد ازان افراسیاب بمیدان آمد آخر الامر تاب جنگ پهلوانان ایران نیاورده فرار نمود بعد ازان رستم غنایم بسیار از لشکر افراسیاب بدست آورده مظفر و منصور نزد کیخسرو آمد و کیخسرو همه ایشان را خلعت بخشید و بر رستم و بازوانش آفرین گفت

ذکر برزو پسر سهراب

افراسیاب شکست خورده همراه چین ہمیرفت روزے باشناراه جوانے قوی ہیکل را دید که چون کوه البرز بسر راه ایستاده افراسیاب بدل گفت که ظاهر این کس از عهده جنگ رستم بر آمدن میتواند پس اورا رو برو بخواند و از احوال و نام پدرش پرسید گفت دهقان بچه ام و از نام پدر آگاهی ندارم از مادر خود شنیده ام که روزے سوارے بدر خانه اش آمد و آب طلب کرد مادر آب آورد چون از اسپ فرود آمد و آب خورد و باو صحبت کرد و برفت از نطفه او بوجود آمده ام افراسیاب گفت من یک دشمن قوی دارم رستم نام همه پهلوانان و دیوان زمانه بجنگ او ستوه آمده اند میتوانی که او را بکشی برزو گفت اگر خود کوه باشد تاب گرز من ندارد رستم چه جان دارد که بمقابل من در آید افراسیاب بسیار خوشحال شد و برزو را بسیار دولت و نعمت بخشید و اعزاز و اکرام کرد و پهلوانان خود را مامور کرد تا هنرهاے جنگ او را تعلیم کنند برزو بچند ایام بهنرها جنگ چنان ماهر شد که پهلوانان افراسیاب از مقابله او فرو ماندند افراسیاب برزو را با سپاه بسیار و گردان نامدار بجنگ رستم رخصت داد کیخسرو رستم را بمقابله او فرستاد هر دو مقابل شدند از صبح تا شام جنگ کردند یکے بر دیگرے غالب نیامد گرز ها گرزه برزو چنان بر بازو رستم کار گر افتاد که از شدت درد دست رستم بیکار شد مگر رستم ظاهر نکرد تا دشمن دلیر نگردد چون شام شد هر دو پهلوانان بلشکر خود مراجعت کردند رستم از کیخسرو حال جنگ

وقوت بازو برزو بیان کرد و گفت که دست من از گرز او بیکار شده فردا بمقابله
او نخواهم رفت کیخسرو محزون شد بامدادان رستم فرامرز پسر خود را اسپ و یراق
خود داد و بجنگ برزو فرستاد برزو چون فرامرز را بمیدان دید که جوانی بیرزه
نیست مگر اسپ و رخت و سلاح همچنان دارد برزو گفت نام تو چیست فرامرز
گفت نام من رستم همان جوان دیروزه ام که با تو جنگ کردم و امروز زنده
ترا دستگیر میکنم این بگفت و چندان گرز زد که برزو فرصت نیافت که خود گرز
زند بحفظ خود مصروف ماند آخر عاجز آمده فرامرز او را بکمند در گرفت و کشان
کشان نزد کیخسرو آورد و لشکر افراسیاب دیگر تاب نیاورده رو بگریز نهاد
و کیخسرو را فتح نمایان رو داد کیخسرو بقتل برزو اشارت فرمود رستم بشفاعت
او مشغول کیخسرو برزو را برستم بخشید رستم او را همراه خود بسیستان
برد مادر برزو که شهرو نام داشت خود را بسیستان رسانید و برزو را
از حال آمدن پنهان خود اطلاع گردانید برزو بحکمت و تدبیر مادر از سیستان
بر آمده راه توران اختیار کرد باتفاق راه رستم با بهانه برخورد و باهم گرم جنگ
رو داد رستم بمشقت بسیار برزو را بزیر انداخت که او را هلاک کند مادر برزو
فریاد برداشت که ای رستم برزو پسر سهراب نبیره تست رستم گفت چه نشان داری
مادر برزو انگشتری سهراب برستم داد رستم برزو را یکبار گرفت و چشم و روی
او بوسه ها بوسید و بسیار دلجوئیها کرده برزو را معه مادرش بسیستان برد و جشن آراست و قدر و منزلتش کرد

شهنشاه

انتخاب جنگ نامه

بطریق ایجاز و اختصار کیفیت حال جنگ بهادر شاه و اعظم شاه نوشته می‌شود

چون بادشاه گیتی پناه عالمگیر که صیت عالمگیریش از کران تا کران رسیده
و کوس عظمت جلالش سر بفلک کشیده چون عمر مبارک بندگان حضرت به نود
سال رسیده و بنابر کبر سن و اشتداد مرض عزیمت ضعف در قوای قدسیه راه یافت
عنان یکران عزیمت از سیر اطراف منعطف فرموده خطهٔ احمدنگر را بورود خیام
فیروزی فرجام دولت سعادت بخشیدند و ازین راه که بادشاهزاده‌های نامدار
باقطاع دوردست کارپردازان اشتغال سلطنت بودند خاطر الهام ماثر بنابر آن
مشوره‌یی که تفصیل آن جز عالم الغیب کس آگاه نیست و در اسرار سلاطین
مردم کوچه گرد را راه نیست بادشاهزاده محمد اعظم شاه را بانواع عنایات طلب فرمودند
ازانجا که خاطر بادشاهزاده محمد کام بخش بنابر کثرت تسلط و سواد دولت
عالیجاه همیشه متوحش و مشوش بود درین وقت که اکثر اطبایان ضعف
بذات مقدس بندگان حضرت احساس مینمودند و بعضی ازانها که مبنی بر

مخالفت یکدیگر باشد از حرکات و سکنات طرفین بعرض اقدس میرسید چرا که
مدافعه فساد و همدیگر خدمت صوبه داری حیدرآباد به بادشاهزاده کام بخش عطا
فرموده و بندهاے بادشاهی را برکاب تعیین نموده رخصت ارزانی داشتند
و بادشاهزادهٔ عالیجاه را بنابر اقتضاے شورش و فساد دکهنیان شقاوت نشان
بطرف اوجین رخصت فرمودند ارباب خرد و زکا نیکو دانند که انقلاب اطوار
خاصه این روزگار است و تبدیل اوضاع از مستلزمات این دهر ناپایدار نخلبند
قضا هیچ نهالے نه نشانده که از پا نینداخته و معمار قدرت هیچ بناے نه نهاده که
منهدم نساخته و دنیا نمودیست بے بود و بودیست بے وجود آنراکه
موجود قیاس میکنیم با معدومیست و مسازیست و آنراکه هست خیال نمائیم
با نیستی انباز است وجودش بتوهمے خیالیست و نمودش به نیرنگی
شناسے بقا را یادگارے نه و ثبات را روز بازارے نه عالم همه اسم است
بلا سراسر طلسم چون سایهٔ ابر بیقرار است و مانند شعلهٔ برق ناپیدا آئینه اساسے
که بر آب نهاده باشند بقایش معلوم و نقشے که بر باد رقم کرده باشند نمایش
معدوم آتشے که تاب و ساز است پایندگی او کجاست و خاکے که بر گردباد
مسلط باشد بودنش کے روا الغرض چون حکمت بالغهٔ شاهنشاه حقیقی
نظر بر ضعف بدن و کبر سن بادشاه گیتی پناه عالمگیر شاه اقتضا نمود که بار
سلطنت عالم ناسوت که تعلق بقواے جسمانیه دارد از دوش هوش برداشته

بر سریر جہاں بر این که سلطنت ابدی و دولت سرمدی ست تمکن فرمایید از نا بتقید
سنہ ۱۱۱۸ ہجری دو روز مانده بود که آن بادشاه جمجاه داعی اجل را لبیک اجابت گفته
متوجه عالم قدس گردید و ولتخانۂ سلطانی ماتم کدۂ رنج و الم گردیده و در آرد و
معلے قیامت قایم شد و روز رستخیز در دیدۂ مردم نمودار گشت بیشتر ازانکه خبر
به غنیم لئیم برسد مردم اوباش لشکر دست بتاراج همدیگر دراز نمودند نواب
تقدس احتجاب زیب النسا بیگم پیک سریع السیر بخدمت بادشاهزاده اعظم شاه
فرستاده ازین حال آگاهی داد که خورشید اوج سلطنت در برج خاکی آرمید
و عالم از ظلمت ظلم تاریک گردید چون ماه سرعت را کار فرموده طلای تفضل و
نوال برین سرگشتگان بادیۂ غربت اندازند بهتر والّا در صورت آگاه شدن
غنیم حفظ ناموس تیموریه و سائر بندهاے خدا متعذر خواهد بود بادشاهزاده
عالیجاه بمجرد استماع این خبر شباشب طی مسافت نموده پرتو عاطفت بر
سکنۂ احمدنگر انداخت و تا چهار دو روز ماتم نموده اصلا بنواختن نوبت و دیگر
اشتغال سلطنت نه پرداخت بعد فراغ از ماتم باتفاق امرا و اعیان دولت
بر تخت جلوس نموده هر یکے را بانعام و اضافه و خطاب غرا خور سر بلند گردانید
و ارادۂ جنگ از بهادر شاه نموده بمستقر الخلافه آگره کوچ کرد بهادر شاه چون
سامان جنگ دید به محمد اعظم شاه پیغام فرستاد که اے نوگل باغ سلطنت
و جهانداری گوهر وجود ماه و شما از یک بحر سر بر آورده و تازه گل نهال ...

بطرفین از یک شاخ نشو و نما کرده اگرچه برادری اما بهتر از فرزندانت میشمارم
و هرچند همسری لیکن سرکاله جگرت می پندارم ستوده آیین خردمندی
آنست که بقسمت پدر بزرگوار راضی بوده بانتظام مهام دکن که ملکیست وسیع
و چندین پادشاهان نامدار در آنجا خلافت نموده اند بپردازند و به تحریک خودغرضان
سرچشمهٔ یگانگی بخاک بیگانگی مکدر نسازند اگر برای ملک دکن دو سه صوبهٔ دیگر
مثل گجرات و اجمیر مطلوب باشد مضائقه نیست والا در صورت کشاکش فائده
مترتب نمیشود و ترحمی بر حال عالمیان باید نمود گویند که چون مضمون این
پیغام بگوش عالیجاه رسید از تاب حمیت سلطانی چهرهٔ عالی برافروخت و مو
بر اندامش راست شد و پاسخ گذارش کرد که ای دانای مراتب روزگار مصلحت
بخاطر اقدس راه داده و این چه قسمت است که بقلم انصاف گذارش نموده سلطنت
را کی پر تولیت از ظلال افضال ربانی به وراثت چه نسبت و خلافت را که نیابتیست
از جناب عزت با شرکت چه مناسبت این نوازش مطلق است بر فرق هر کسیکه
مشیت اوست می تابد و این دولت وابستهٔ حکم اوست هر که را در عالم قدم
نوشته اند می باید اگر تقدیر سر رشتهٔ این امر خطیر بقسمت باز بستی هیچ پسر
بحضور پدر بر تخت نشستی کلید این دولت بدست پادشاهیست که شهریاران
قدیم را مطمورهٔ ادبار مجبوس میسازد و گدای کوچه گرد را پنج نوبت نواز
جهاندار شاه بعد استماع این پیام مخالفت انجام بخاطر مبارک آورد که قضا را

درین پرده کارهاست و تقدیر را درین منازعت اسرار؛ مطلب آنکه چون خبر ورود
بادشاه به مستقر الخلافت بسمع عالیجاه رسید عنان عزیمت گرم خیز ساخته بعد
تشریف آوردن بگوالیار و دیدن شاهزاده بیداربخت داعیهٔ آن نمود که بدستور
حضرت خلد مکان در سواد سموگده طرح محاربه اتفاق افتد بدین جهت اسباب خانگی را
به بهیر و بنگاه با چندی از خوانین دیگر در گوالیار گذاشته و توپهای کلان را اصلا بر نداشته
جریده طور از دریای چنبل گذشته به دهولپور نزول اجلال فرمودند بادشاه به
استماع خبر آمدن ایشان از مستقر الخلافه کوچ فرموده بعزم آنکه در دهولپور رزمگاه
مرخاش رونق گیرد بتاریخ هفتدهم شهر حال بفاصله چهار کروه از جاجو خیام
فیروزی فرجام نزول اجلال فرموده بود که وقت شب از السنهٔ جواسیس
عزیمت عالیجاه بسمت سموگده معروض اقدس گردید حضرت بادشاه نیز
عنان عزیمت از رفتن پیش منعطف فرموده دائره گاه متصل جاجو مقرر
نموده بسبب عدم تشخیص وقت محاربه و تقرر ساعت مقابله بتاریخ بیستم شهر
مذکور که مختار اهل نجوم بود بدولت و مبارکی بتاریخ هژدهم متوجه شکارگاه شدند
قبل ازین که به قانون بادشاهی تسویه صفوف از طرفین انتظام گیرد و هر یک
افواج از پیش و پس انتظام یابد بادشاهزاده بیداربخت با امرای نامدار مثل
ذوالفقار خان بهادر و تربیت خان و راو دلیپ و خان عالم و منور خان
وغیره هم بطرز اهل دکن ناگهان بر دائره دولت بادشاه که هنوز متصل

جا جا جو ایستاده نشده بود و مردم در فکر دائره گاه بودند بان شعله تیز در
رسیده بخیام اقدس آتش در زدند و جمعی که همراه دائره بودند نظر بر کثرت
فوج اعدا بسایه حمایت شهزاده عظیم الشان بهادر مستظهر گردیدند و جاهلان
شقاوت نشان که در رکاب بودند و مردم سپاه طرفین دست بتاراج اسلحه دراز
نمودند با شاهزاده عظیم الشان بهادر بهمان فوج ظفر موج آنکه بر معاونت
ربانی نموده اراده رزم شد از طرفین زد و خورد نمایان بوقوع آمد و چپقلش
دست بسته از هر دو طرف بظهور رسید از اشتداد بانهای آتشبار دکن و
ترکتاز مردان شیر افگن و دست برد جوانان شمشیر زن عرصه ستیز صحرای رستخیز
گردید و از غلبه مخالفان نزدیک رسید که بازی بر هم خورد و از تند سیل تسلط
اعدا پای جسته سپاه از جا بجنبد شهباز مردی و مردانگی بازخان با دلاوران جانفشان
همت بهمت بمیدان تاخته بازی از دست رفته را قایم ساخت و بسیاری از اعدا
را بخاک و خون انداخت ازانجا که پیمانه عمرش لبریز شده بود و بعد تردد بسیار
کارنامه آن تا قیامت یادگار خواهد ماند نقد جان در راه قبله حقیقی نثار نمود
پادشاهزاده عظیم الشان با وجود بکار آمدن دلیران کار و مجروح شدن مردم بیشمار
و بیدلی جمعی که از اشتداد بارش تیر و بان و ترکتاز دکنیان جانفشان کار بجان
رسیده بود چون قطب پای ثبات محکم افشرده ناقه سوار بدرگاه بهادر شاه فرستاد
که فوج اعظم شاه رخ بر بساط نبرد آورده و بسیاری از اسپ و فیل و پیاده و سوار بکار

آمده بهزاران تردد تا حال بازی قایم داشته منصوبه بهتر ازین نیست که حضرت بادشاه زود تشریف آرند و فوج عالیجاه بسبب تحریق خیام و غلبه دلیران خون آشام فتح خود مصمم کرده کوس فیروزی مے نواختند و بگمان آنکه هرگاه این قسم فوج عظیم دست نیافته از دیگران چه خواهد کشود زبان به تهنیت رطب اللسان مے ساختند گویند که چون در عین شکار ناقه سوار گرم رفتار خبر اشتعال نائرهٔ کارزار بگوش بهادر شاه رسانید آن شیر شکار عدو فگار بمددگاری معسکر اقبال و پشت گرمی متاع لایزال با جنود ملائک و فوج بسرعت و استعجال متوجه عرصهٔ رزمگاه گردید از طرفے منعم خان با فوج سنگین در خدمت بادشاهزادهٔ عظیم الشان بهادر رسیده آبے بر نائرهٔ فتنه و فساد ریخت و معز الدین بهادر شاه با افواج نصرت امتزاج از جانبے برق آسا سبقت نموده آتش زن خرمن شورش مخالفان گشت در عین تموز هوا بصورت برسات محسوس گردید درین هنگامهٔ جدال و قتال گاه بادشاهزادهٔ معز الدین حملهٔ دلیرانه مے نمود و گاه بیدار بخت بزور بازوے سخت در عرصهٔ نبرد زنگ از دلهاے زدود از انجا که کوکب طالع بهادر شاه بر اوج رفعت و اعتلا و نیر طالع عالیجاه در حضیض نکبت و ابتلا بود از منجنیق فلک سنگ حادثه تیر آبگینهٔ احوال بیدار بخت رسیده دیدهٔ حیات آن قرهٔ باصرهٔ سلطنت بخار مصیبت ریش گردیده یعنی ناگاه بدن مبارک که از نزاکت تاب گل نداشت بضرب گوله بزمین افتاد و بقاری اینحال شاهزاده والاجاه

نیز با برادر سفر عالم باقی اختیار کرد چون خبر این واقعهٔ جانگاه بعالیجاه رسید که هر دو
شاهزادهٔ نامدار از جان صرفه نکرده بقعر دریاے نبردگاه غوطه خورده گوهر
فیروزی بدست آورده بودند که ناگاه نهنگ اجل در رسیده هر دو را فرو برده
و بحیله سازی و ریو سپهر تر دامن دو سلیمان ملک رفعت همه بر باد رفت عالیجاه
باده از درد پسران صد چاک و دیده بهجران نور دیدها بهزاران اشک نمناک
گرم گیرا بعرصه نبردگاه رسید و رو بامیران عظام آورده فرمود که الحال میوهٔ
حیات از مزه رفت عزم مصمم چنان دارم که خود را بمیدان در اندازم و صحن
زمین بخون خون بجوش آمدگان رنگین سازم امرا نامدار مثل خانعالم عقیدت
شعار و منور خان و تربیت خان و راو دلیپ و رام سنکه و دیگر فدویان که
بر بساط جانفشانی ثابت قدم بودند بعرض رسانیدند که اے شمع خلافت
تماشاے رزم را نشسته ضعیف باید نمود که چسان پروانه وار خود را در آتش اندازیم
بعد از آن هر چه بخاطر مبارک بگذرد اختیار است این بگفتند و بهزاران دلاوری
سر گرم نبرد گردیدند از آنجا که خانعالم وغیره دکنیان شهامت نشان از
ابتدا متوجه شدن عالیجاه از او جبین چیرهٔ سرخ و جبههٔ کمخواب به تابینان
خود داده سر خروئی دارین ساخته در فیل سیاه بجانفشانی ممتاز نموده بودند
آنفریق هنگامهٔ رزم را بهتر از بزم دانسته انتظار این روز سعادت اندوز داشتند.
بالجمله از غلبهٔ این فریق که بسان بحر مواج متلاطم بود سفینهٔ جمعیت اعدا بلرزه

در آنوقت کار بجایی رسید که منورخان متصل فیل سواری بادشاهزاده عظیم الشان
بهادر رسیده نیزه بر عماری عالی زد و بعنایت سپر حافظ حقیقی اثر نکرده بار دیگر
بقصد سر چیره تا بیشتر از پیشتر نیزه خود را بشاهزاده رساند شاه تهمتن نیز نیزه
بازوی همت نیزه بدست مبارک گرفته بزخم بلارک آبدار کارش تمام نمود
چون تسلط سپاه از حد در گذشت حسن علیخان و دیگر سادات بارهه از مشاهده
چیره دستی اعدا با خودها گفتند که ای مردان کار و ای دلاوران کارگذار
فرقه رجال با وجود تسویه خلقت بوسیله شجاعت بر نسوان امتیاز دارند و گروه
سادات بارهه بسبب آنکه بارها در میدان تردد کارها کرده اند بر سایر سپاه هند
شرف اختصاص یافته اند و امروز کار با دلیران خونخوار افتاده اگر غزولان و
بخیال فاسد حیات چند روزه در میدان کارزار پهلوتهی میکنیم اعدا بر پشت ما
تاخته و مارا از روزگار خواهند برآورد و در خصوص هم داغ خذلان تا قیامت
بر ناصیه حال یادگار خواهد ماند و هم در حالت گریز کلک قضا خط اجل بر صحیفه
حیات خواهد راند هیچ تدبیری بهتر ازین نیست که دلیرانه خود را در بحر
دریا صفت جوش در اندازیم و جان را در راه مردی بازیم **فرد**

یا با مراد بر سر گردون نهیم پای ... یا مردوار بر سر همت کنیم سر

برین متفق شده و دست همت بقبضه خنجر آورده تکاور با دپا بمیدان انداختند
و بعضی از ارباب همت خود را پیاده ساختند آویزش صعب با هم دست داد

و عربدهٔ سخت بمیان آمد چون در اضرور زد و خورد حسین علیخان و حسن علیخان
بجراحتهای متعدده چهره نگار سعادت گشتند و سید نور الدین خان در سر دادن
نمایان بدرجه شهادت رسید اعدا دلیرانه قصد سران آوردند که شمشیر آبدار سر
آن سرداران از تن بردارند عنایت خان پسر لطف الله خان را که با جوانان جرار
سرگرم کارزار بود رگ حمیت بجوش آمد و عرق سپاهگری حرکت نمود با وجود
غلبهٔ اعدا اسپ همت گرم عنان ساخته بجنگ پیوست مخالفان دست از
سادات باز داشته بر وصولت آوردند آن شیر معرکه مصاف تا دیری
دست بسر دنمایان بکار برده بار رفقای خود از گلشن جلادت گلهای شهادت
چیده زیب دستار سعادت ساخت چون بکوشش فدویان جان سپار
فوج عالیجاه با وجود شهادت شهزاده بر اعدا چیره دستی یافت و نزدیک
رسید که صورت مطلوب در آئینهٔ امید جلوهٔ نمائش گیرد که ناگاه در عین
گرمی هنگامهٔ نبرد و بادی تند از جانب جنوب که مقابل فوج عالیجاه بود برخاست
بحدی که اگر بر کوه رسیدی از جا بر کندی و غبار سیاه عرصهٔ عالم را چنان
فرو گرفت که عالم در چشم جهان بین مردم تیره و تاریک ساخت تیری که
مردم عالیجاه بر اعدا می انداختند هم بآنها میرسید و بانهای آتشین که
بطرف معاندان عالیجاه سر میدادند باعث هلاک مردم این طرف میگردید
سپاه بهادر شاه ظهور این لطیفهٔ غیبی از امداد آسمانی دانسته مخالفان را

بہ تیر و تفنگ و بان در گرفتند و دران عرصۂ رستخیز راؤ دلیپ و منور خان و خانعالم و تربیت خان و مطلب خان و رام سنگہ ہاڈہ و دیگر بندہائے جانفشان بکار آمدند رفقائے آنہا سرداران خود را کشتہ یافتہ دست از جنگ باز داشتہ بالاشہائے آنہا از معرکہ پہلو تہی ساختند و بعضے نمکحرامان کہ در راہ خدع و تدبیر خود را بصورت مخلصان وانمودہ بودند تردد غا باختہ پائے تردد از عرصۂ ناموس بیرون کشیدید و در رکاب عالیجاہ غیر از بندہائے جلو بادشاہی و اکثرے از بندہائے جان بناموس فروختہ ہیچ یکے نماندہ و فوج بہادر شاہ چون دائرہ کہ بر مرکز محیط شود از چہار طرف محاصرہ نمودہ بہ تیر و بان در گرفتند عالیجاہ باوجود این در جنگ قطب آسا پا برجا بودہ خود بدولت تیر اندازی مے نمود چنانچہ چہار ترکش از تیر خالی ساخت ہر تیریکہ از شست آن راست کیش بر آمد جوانے را بخاک و خون انداخت باآنکہ بدن مبارکش بناہہائے آبدار مجروح شدہ بود جانے ازان بر نگرفتہ بر و مال چہرۂ مبارک پاک نمودہ تیر اندازی میکردند گویند کہ چون تیر تابان اوج شہاب سلطنت رسید کہ عالیجاہ بدست خود کشیدے تا آنکہ تیر دیگر رسید آنرا نیز برآوردہ فرمودند کہ در ہوودج استراحت نمائید آن شیر اصلا بران راضی نشدہ ہمچنان نشستہ تماشائے نیرنگی روزگار معائنہ مے نمود۔ دیگر نقل میکنند

که چون برسیدن جراحات مزاج مبارک عالیجاه رغبت آب فرمود فیلبان التماس کرد که ابریق آب عقب عماری خاص است بر زبان گوهر فشان آوردند که ای نادان این نه آن وقت است که از مقابله اعدا بطرف دیگر متوجه باید شد درین اثنا چون فیلبان مجروح شده بزمین افتاد خود بدولت پای مبارک از عماری برآورده باشاره فیل را پیش راندند ازانجا که جامهٔ عمر بر بدن مبارک تنگ آمده بود ناگاه تیر بندوق بر پیشانی عالیجاه رسیده بصدمهٔ آن لطمهٔ غیبی که پیغام اجل بود شاهباز روح مبارک از دام گاه فنا بعالم قدس پرواز نمود ازانجا که از جناب کبریا این منصب بزرگ بذات مقدس بهادر شاه عالم پناه مرحمت گشته بود چنین فتح و نصرتی که از حوصلهٔ دریافت بیرون بود و در پیش دشوار پسندان هیچگونه آسان نمی نمود محض بتائید غیبی و امداد لاریبی دست داد فقط

فقط

انتخاب خمسهٔ نظامی

در باب صدق از مخزن اسرار

راستی آور که شوی رستگار — راستی از تو ظفر از کردگار
از کجی افتی به کم و کاستی — از همه غم رستی اگر راستی
گل ز کجی خار در آغوش یافت — نیشکر از راستی او نوش یافت
راستی خویش نهان کس نکرد — در سخن راست زیان کس نکرد
چون سخن راست تو آری بجای — ناصر گفتار تو باشد خدای
گر سخن راست بود جمله دُر — تلخ بود تلخ که الحق مُر

از شیرین خسرو

ز گنگوئی سخن را قدر کم گشت — کسی کو راست گو شد محتشم گشت
چو بتوان راستی را درج کردن — دروغی را چه باید خرج کردن
چو صبح صادق آمد راست گفتار — جهان در زر گرفتش محتشم وار

هران کو راستی ور دل پذیرد جهان گیرد جهان او را نگیرد

از لیلی مجنون

تیر از پے آنکه راست کار است شائستهٔ شست شهریار است

دل راست کن از بلا میندیش یاقوت خور از وبا میندیش

از هفت پیکر

از کجی به که روے بر تابند رستگاری براستی یابند

درباب صبر از شیرین خسرو

بصبری میتوان کامے خریدن به آرامے دل آرامے خریدن

بگرمی کار عاقل به نگردد بتک دانی که بز فربه نگردد

مراد آن به که دیر آید فرادست که هر کو زود خورشد زود شد مست

بنالیدن بکش بر مرده بیداد که مرده صابری خواهد نه فریاد

هران رائض که توسن را کند رام کند آهستگی با کرهٔ خام

بصبر از بند گردد مرد رسته که صبر آمد کلید بند بسته

از لیلی مجنون

گر صبر کنی بصبر بیشک دولت بتو آید اندک اندک

از هفت پیکر

مرد کز صید نا صبور افتد تیر او از نشانه دور افتد

در باب قناعت از مخزن اسرار

قرص جوین بشکن و می شکیب | تا نخوری گندم آدم فریب
تا شکمی نان و دمی آب هست | کفچه مکن بر سر هر کاسه دست
آن خور و آن نوش چو شیر و پلنگ | کاوری آنرا همه ساله بچنگ
تا نخورش از سینه خود کن چو آب | وز دل خود ساز چو آتش کباب
شمع ز بهر خاستن خود نشست | نه ز تمامی طلبیدن شکست

از شیرین خسرو

بخرسندی بر آور سر که رستی | بلاے محکم آمد خود پرستی
اگر باشی بتخت و تاج محتاج | زمین را تخت کن خورشید را تاج
بسیم دیگران زرین مکن کاخ | کزان دین رخنه گردد کیسه سوراخ

از هفت پیکر

هر هزار وکه گرد زر گردد | سنگسار هزار در گردد
گنج بر سر مشو چو ابر سفید | پای بر گنج باش چون خورشید
زر دو حرف است هر دو بی پیوند | زین پراگنده چند لافی چند
ابلهی بین که از پی سنگی | دوست با دوست میکند جنگی
نروم بهر نان بخانه کس | آنچه بد بد خدا اما نم بس
من که قانع شدم بدانه خویش | سر ورم چون صدف بخانه خویش

نانی از خوان خود دهی بخسان — به که حلوا خوری ز خوان کسان
بقناعت کسی که شاد بود — تا بود محتشم نهاد بود
وانکه با آرزو کند خویشی — عاقبت او فتد بدرویشی

از شیرین خسرو

لباسی پوش چون خورشید و چون ماه — که باشد تا تو باشی با تو همراه
برافشان دامن از هر خوان که داری — قناعت کن برین یک نان که داری
بزیر پای پیلان در شدن پست — به از پیش خسیسان داشتن دست
جهان چون مار افعی پیچ پیچست — ترا آن به که در دستت هیچ نیست
درین هستی که یابی نیستی زود — چه باید شد بهست و نیست خشنود
بگیر آیین خرسندی ز انجیر — که هم طفلست و هم پستان هم شیر

از لیلی مجنون

نزدیک رسید کار بیساز — با گردش روزگار میساز
هان تا سگ نان کس نباشی — تا گربه خوان کس نباشی
خرسندی را بطبع در بند — میباش بهرچه هست خرسند
خرسند همیشه نازنین است — خرسندی را ولایت این است
آنگاه رسی به سربلندی — کاین شوی از نیازمندی

درباب نصیحت خاص از مخزن اسرار

رخنه گر ملک سر افگنده به — لشکر بد عهد سر افگنده به
سر نکشد شاخ نو از سر وبن — تا نزنی گردن شاخ کهن

از شیرین خسرو

جهان او را بود کو بر نتابد — جهان گیری توقف بر نتابد
همه چیزی ز روی کدخدائی — سکون بر تابد الا پادشاهی
ولایت را ز فتنه پاک شاید — یکی را دست بر و خویش بنماے
چو نیت نیک باشد پادشا را — گهر خیزد بجاے گل گیا را
چو دست از پاے ناخوشنود باشد — بجرم پاے سر ماخوذ باشد
بخونخواری مبین در هیچ درویش — که او هم محتشم باشد بر خویش
بخونریزی اگر چه شیر گیرد — که خونش گیر دار چه دیر گیرد
حذر کن زانکه ناگه از کمینے — دعاے بد کند خلوت نشینی
زن پیر از نفسهاے جوانه — زند تیرے سحرگه بر نشانه
ندارد سود ت انگه بانگ و فریاد — که نفرین کرده باشد ملک برباد
بسا آئینه کاندر دست شاهان — سیه گشت از نفیر داد خواهان
گوزن کوه اگر گردن فرازست — کمند چاره را گردن درازست
گر آهوے بیابان گرم خیزست — سگان شاه را تک تیز تیزست
اگر خسرو چه کیخسرو بود شاه — نباید کردنش سر پنجه با ماه

ازان نزدیک تو می ناید ای خاک — که باشد کار نزدیکان خطرناک

ز شیرینی بزرگان ناشکیبند — بشکر طفل و طوطی را فریبند

از لیلی مجنون

کاری که صلاح دولت تست — در جستن آن عنان مکن سست

از هر چه شکوه تن برنج است — بگذار اگر چه کوه گنج است

بر گردن هیچ نیک خواهی — شمشیر مکش بهر گناهی

دشمن که بعذر رست زبانش — ایمن مشو و ز در مرانش

قادر شو و بردباری باش — میخواره و هشیار می باش

میکش بصبوح باده پیوست — باده تو خوری عدو شود مست

رای تو اگر چه هست هشیار — رای دگران ز دست مگذار

مفرست پیام داد جویان — الا بزبان راست گویان

در قول چنان کن استواری — کایمن شود از تو زینهاری

در عهد کسی اعتماد منمای — تا در دل خود نیابیش جای

در گوش کسی میفکن آن راز — کازرده شوی ز گفتنش باز

آنرا که کنی ز بیخ برکن — وانرا که تو برکشی میفکن

از سکندر نامه

سری را که بر سر نهادی کلاه — مینداز در پای هر خاک راه

بناموس باید جهان داشتن — ازینجاست رایت برافراشتن
بخونریزی شهریاران مکوش — که تا فتنه را خون نیاری بجوش
نه خسرو بود آنکه خس پرور است — خسی دیگر و خسروی دیگر است

درباب نصیحت عام از مخزن اسرار

نیک دلی پیرو شیطان مباش — شیر امیری سگ دربان مباش
نیکی حق بین و بدان کار کن — هر بدی خویشتن اقرار کن
چون تو خجل وار برآری نفس — لطف کند رحمت فریادرس
ایکه زامروز نه شرمسار — آخر ازان روز یکی شرم دار
از کف این خاک بافسون گری — چاره آن ساز که جان چون بری
قلب مشو تا نشوی وقت کار — هم ز خود و هم ز خدا شرمسار
جهد بر آن کن که خود آرا شوی — خود نه پرستی و خدا را شوی
دانه بانبازی شیطان مکار — تا ز یکی هفصدت آید بهار
تا نه کنی جای قدم استوار — پای منه در طلب هیچ کار
مست چه خسپی که کمین کرده اند — کارشناسان نه چنین کرده اند

از شیرین خسرو

ترا خسرو بصد تندی درشت — منه بر حرف کس سهو و انگشت
تو خود دانی که در شمشیربازی — هلاک سر بود گردن فرازی

تو زن افگن مباش ای مرد راهی — خود افگن باش اگر مردی نمائی
ز عیب نیکمردان دیده بر دوز — هنر دیدن ز چشم بد میاموز
سخن در تندرستی تندرستست — که در سستی همه تدبیر سستست
کسی کو را بود در طبع سستی — نخواهد هیچکس را تندرستی
چو دوزی صد قبا در شادکامی — بدر پیراهنی در نیکنامی
رها کن غم که دنیا غم نیرزد — عروسی یکشبه ماتم نیرزد
ز بهر سود خود این پند بنیوش — متاعی کز تو میجویند مفروش
چنان راغب مشو در جستن کام — که از نایافتن رنجی سرانجام

از لیلی مجنون

آن شغل طلب که چون نظامی — معروف شوی به نیکنامی
میباش طبیب عیسوی هش — لیکن نه طبیب آدمی کش
یک دسته گل دماغ پرور — از خرمن صد گیاه خوشتر
دل را به کسی چه باید داد — کو ناوردت بسالها یاد
آن یار بود نه مرد چالاک — کو گنج رها کند خورد خاک
خوش خور چو گل جهان فروزی — چون لاله مباش خاک روزی
دولت طلبی سبب نگهدار — با خلق خدا ادب نگهدار
از صحبت آن کسی بپرهیز — کو باشد گاه نرم و گه تیز

نیکی بکن و بچه در انداز | گرچه بتو روی میکند باز
امروز که روز عمر برجاست | می باید کرد کار خود راست
فردا که اجل عنان بگیرد | عذر تو کجا جهان پذیرد
پیشینه غبار مرگ می سنج | تا مرگ رسد نباشدت رنج
از پنجه مرگ جان کسی برد | کو پیش ز مرگ خویشتن مرد

از هفت پیکر

تا جوانی و تندرستی هست | آید اسباب هر مراد بدست
آنچنان زی که گر رسد خاری | نخوری طعن دشمنان باری
آن بگوید سر آمد آفاتش | وان بگوید که هان مکافاتش
حق خدمت شناختن در کار | نعمت افزون شود بنعمت خوار
هر که او بیخ کینه بیش نهاد | کند بر دست و پای خویش نهاد
شاه باید که لشکر انگیزد | از سوار چه گرد برخیزد

از سکندرنامه

ز چندین هزرگان نشاید گذشت | سخن را ورق در نباید نوشت
جهان از غم تیز و بشادی گراست | نه از بهر غم کرده اند این سرای
جهان از پی شادی و دلخوشی است | نه از بهر بیداد و محنت کشی است
درین جای سختی نگیریم سخت | ازین جاه سوی بن برآریم رخت

مکن جز طرب دیگر اندیشه / پدیدست بازار هر پیشه
چه باید بخود بر ستم داشتن / همه سال خود را بغم داشتن
اگر ترسی از رهزن باج خواه / که غارت کند آنچه بیند براه
بدرویش ده آنچه داری بخست / که بنگاه درویش را کس نجست
چو تاریخ یکروزه دارد جهان / چرا گنج صد ساله داری نهان
بیا تا نشینیم و شادی کنیم / دمی در جهان کیقبادی کنیم
یک امشب ز دولت ستانیم داد / ز دی و ز فردا نیاریم یاد
بباده دل خویش را خوش کنیم / بخندانک تن نعل آتش کنیم
دلی را که سرمایهٔ زندگیست / بتلخی سپردن نه فرخندگیست
مشو در حساب جهان سخت گیر / که هم سخت گیری بود سخت میر
بآسان گذاری دمی می گذار / که آسان زید مرد آسان گذار

در باب اثر صحبت از مخزن اسرار

صورت خدمت صفت مردمیست / خدمت کردن شرف آدمیست
زنده بود طالع دولت پرست / بندهٔ دولت شو هر جا که هست
جور بزرگان بباید کشید / تا به بزرگی بتوانی رسید
خار که هم صحبتی گل کند / غالیه در دامن سنبل کند
هر که کند صحبت نیک اختیار / آید روزیش ضرورت بکار

سرکش از صحبت روشندلان | دست مدار از کمر مقبلان
بحر بصد رود شد آرام گیر | گرچه روان بود زاول چو تیز

از هفت پیکر

گوهر نیک راز عقد مریز | وانکه بدگوهرست از و بگریز
بدگهر با کسی وفا نکند | اصل بد از خطا خطا نکند

از لیلی مجنون

با وحش کسی که انس گیرد | هم عادت وحشیان پذیرد

از شیرین خسرو

به ذره آفتابی را که گیرد | بگنجشکی عقابی را که گیرد
شرف خواهی بگرد مقبلان گرد | که زود از مقبلان مقبل شود مرد
چو بر سنبل چرد آهوی تاتار | نسیمش بوی مشک آرد ببازار
پدر گر شد روانش باد پر نور | مرا پیرانه پندی داد دستور
که از سفله دولتان بگریز چون تیر | وطن در کوی صاحب دولتان گیر
بهای در بزرگ از بهر آنست | که او با بزرگان همنشین است
همه کس دُر در آب پاک یابد | کسی کو خاک جوید خاک یابد

در باب عدل از مخزن اسرار

شهر و سپه را چو شوی نیکخواه | نیک تو خواهد همه شهر و سپاه

خانه بر ملک ستمکاری ست — دولت باقی ز کم آزاری ست

مملکت از عدل شود پایدار — کار تو از عدل تو گیرد قرار

عمر بخشنودی دلها گذار — تا ز تو خشنود بود کردگار

سایهٔ خورشید سواران طلب — رنج خود و راحت یاران طلب

در دو ستانی کن و درمان دهی — تات رسانند بفرمان دهی

هر که درین خانه شبی داد کرد — خانهٔ فردای خود آباد کرد

عدل تو قندیل شب افروز تست — مونس فردای تو امروز تست

دست مدار از سر بیچارگان — تا نخوری پاسخ غمخوارگان

در کرم آویز و رها کن لجاج — از ده ویران که ستاند خراج

بیچنے تیر و نیزہ ۱۲

از شیرین خسرو

بباید خویشتن را شمع کردن — بکار دیگران دل جمع کردن

ستم در مذهب دولت روا نیست — که دولت با ستمگر آشنا نیست

از لیلی مجنون

احسان همه خلق را نوازد — آزادان را غلام سازد

آن کن که برفق و دلنوازی — آزادان را غلام سازی

همخوان تو گر خلیفه نام است — چون از تو خورد ترا غلام است

از هفت پیکر

شہ چو عادل بود ز قحط منال　　عدل شاہان بہ از فراخی سال

از سکندرنامہ

بیا تا ز بیداد شوئیم دست　　کہ بیداد نتوان ز بیداد رست

ترا ایزد از بہر عدل آفرید　　ستم نابد از شاہ عادل پدید

درباب عقل از مخزن اسرار

از پے صاحب خبران ستکار　　بیخبران را چہ غم از روزگار

گر شرف عقل نبودے ترا　　نام کہ بردے کہ ستودے ترا

مست مکن عقل ادب ساز را　　طعمہ کنجشک مکن باز را

مے کہ حلال آمدہ در ہر مقام　　دشمنی عقل تو کرد ش حرام

عقل شرف جز بہ معانی نیافت　　قدر بہ پیری و جوانی نیافت

دل بہ ہنر دہ نہ بدعوی پرست　　صید ہنر باش بہر جا کہ ہست

دشمن دانا کہ پے جان بود　　بہتر ازان دوست کہ نادان بود

ہر کہ درو جوہر دانائی ست　　بر ہمہ چیزیش توانائی ست

خاک زمین جز بہ ہنر پاک نیست　　وین ہنر امروز درین خاک نیست

از شیرین خسرو

بدانش کوش تا دنیا بخشند　　تو اسما خوان کہ خود معنات بخشند

قلم در کش بحرفے کان ہوا ئیست　　علم برکش بعلمے کان خدائیست

مبین در خود که خودبین را بصر نیست ‏— هنر می‌بین که خودبین را هنر نیست

سخن کو از دماغ هوشمند است ‏— گر از تحت الثری آید بلند است

دلا از روشنی شمعی برافروز ‏— چو شمع آتش پرستیدن میاموز

ز دانا تن سلامت بهر گردد ‏— علاج از دست نادان زهر گردد

از لیلی مجنون

دانش طلب و بزرگی آموز ‏— تا به نگرند روزت از روز

میکوش بهر ورق که خوانی ‏— کان دانش را تمام دانی

تو آدمی بدین شریفی ‏— با دیو چرا کنی حریفی

بادام که سه مغز دارد ‏— یک تن بود و دو مغز دارد

از هفت پیکر

قدر اهل هنر کسی داند ‏— که هنر نامه‌ای بسی خواند

آنکه عیب از هنر نداند باز ‏— از هنرمند کی پذیرد باز

خر دست آن کز و رسد یاری ‏— همه داری اگر هنر داری

هرکه داد خرد نداند داد ‏— آدمی صورت است دیو نهاد

آنکه دانش نباشدت روزی ‏— ننگ داند ز دانش آموزی

ای بسا تیز عقل کاهل کوش ‏— که شد از کاهلی سفال فروش

ای بسا کند فهم کز تعلیم ‏— گشت قاضی القضات هفت اقلیم

سنگ بدانش چو رہست رستہ شود　　آدمی شاید از فرشتہ شود

خویشتن را چو خضر باز شناس　　تا خوری آب زندگی بقیاس

گر ہنرمند را نواز د بخت　　نے بے ہنر کے رسد بتاج و بتخت

چون زنیکان نظر نیفروزم　　از بد آموز بد نیاموزم

آن ہنرمند را بکار آید　　از ہنر ہر چہ در شمار آید

از سکندرنامہ

چنین گو ستا عیست کار آگہی　　ازین نقد عالم مبادا تہی

جہان آن کسے راست کاندر جہان　　بود آگہ از کار کار آگہان

درباب تدبیر از شیرین خسرو

ز صد شمشیر زن رائے قوی بہ　　ز صد قالب کلاہ خسروی بہ

بہ رائے لشکرے را بشکنی پشت　　بشمشیرے یکے تا دہ توان کشت

بسا گرگ کے جوان گرد بہ پیر　　بافسونے نشود در دام نخچیر

ازان ہر گرگ روبہ یافت شاہی　　کہ روبہ دام بیند گرگ ماہی

بچارہ ہر کجا تدبیر سازند　　نہ آدم دیو را زنجیر سازند

از لیلیٰ مجنون

سنے را سے مشو کہ مرد رلنے　　سنے پایہ بود چو کرم پاسے

روباہ و گرگ ... بہرہ نہان مرد　　کین را ہنر تنگ دارد آن خورد

پراگندگی از نفاق خیزد | فیروزی از اتفاق خیزد

از سکندرنامه

چو در طاس رخشنده افتاده مور | رهاننده را چاره باید نه زور
مگو رای چون رای بد میکند | خرابی در آباد خود میکند
در چاره از چاره بربسته نیست | همه کار با تیغ پیوسته نیست
بچاره گشاده شود کار سخت | به مدت برآید بهار از درخت

درباب تواضع از مخزن اسرار

با همه چون خاک زمین پست باش | از همه چون باد تهیدست باش
کوش که باشی بر ضاء همه | دست همه بوسی و پای همه

از شیرین خسرو

جهان دیویست چشم دیو بستن | بخوشخوئی توان از دیو رستن
مکن دوزخ بخود بد خوی بد را | بهشت دیگران کن خوی خود را
چو دارد خوی تو مردم سرشتی | هم اینجا و هم آنجا در بهشتی

از لیلی مجنون

گر دل بهوای کس فرازد | کو با همه چون هوا بسازد
از سیل چو کوه سر مگردان | سیلی خورد و روی برمگردان
سنگی که بجاست افگند لعل | بردار و ببوس کین بود لعل

در باب نگه داشتن راز از مخزن اسرار

پرده دری در هر درین عالم است — راز ترا همدم تو محرم است
شمع نه ای تیغ زبانی مکن — روز نه ای راز فشانی مکن

مصلحت تست زبان زیر کام — تیغ پسندیده بود در نیام

راحت این رنج بجا بها درست — آفت سرها هنرها درست

دار درین طشت زبان را نگاه — تا سرت از طشت نگوید که آه

لب مگشا گرچه درو نوشهاست — کز پس دیوار بسی گوشهاست

بد مشنو وقت گران گوشیست — زشت مگو نوبت خاموشیست

آب صفت هرچه بدیدی بشوی — آینه سان هرچه بدیدی مگوی

از شیرین خسرو

مگو پیغمبران کایشان امینند — بنامحرم نگویند آنچه بینند

حفاظ آینه را این هنر بس — که پیش کس نگوید عیب هر کس

چو سایه رو سیه هر کس نشیند — که از پس گوید آنچه از پیش بیند

مگو ناگفتنی در پیش اغیار — بود اغیار نامحرم درین کار

بخلوت نیز از اغیار میپوش — که هم باشد پس دیوار را گوش

از لیلی مجنون

در گوش کسی میفگن این راز — کازرده شود ز گفتنش باز

در صحبت ما چو یافتی راه　　مپدار زبان ز عیب کوتاه

در باب تحقیر دشمن از مخزن اسرار

خصم که گر دم بتر از اژدهاست　　کو ز تو پنهان بود این بر ملاست
دشمن خورد ست بلای بزرگ　　غفلت از و هست خطای بزرگ

از شیرین خسرو

نشاید دید خصم خویش را خورد　　که نرد از خام دستان کم توان برد
در آب نرم رو سنگ بجواری　　که زود آید گزند از نهانکاری

در باب مکافات از شیرین خسرو

کسی کو با کسی بد ساز گردد　　بد و روزی همان بد باز گردد
کسی کو بر تن موری ستم کرد　　هم از مار قضای آن ستم خورد
بچشم خویش دیدم بر گذرگاه　　که زد بر جان موری مرغکی راه
هنوز از صید منقارش نپرداخت　　که مرغی دیگر آمد کار او ساخت
چو بد کردی مباش ایمن ز آفات　　که واجب شد طبیعت را مکافات
به نیکو نیک و بد را بد شمار است　　بپاداش عمل گیتی بکار است
مگر نشنیدی از سیاح این راه　　که هر کو چه کند افتد در آن چاه
سرای آفرینش سرسری نیست　　زمین و آسمان بی داوری نیست
سلامت بایدت کس را میازار　　که بد را در عوض تیز است بازار

در اندیشه ای حکیم از کام ایام — که دانش را عمل باشد سرانجام

از مخزن اسرار

هرچه گشائی ز در عشوه و ناز — بر تو همان در بگشایند باز
کفش دهی باز دهندت کلاه — پرده دری پرده درندت چو ماه

از لیلی مجنون

بد با تو نکرد هر که بد کرد — کان بد بیقین بجای خود کرد
شربت نه بجای نیشت آرند — هم کردهٔ خویش پیشت آرند

از سکندر نامه

مده خار تا در نیفتی بخار — رماننده شو تا شوی رستگار
کم خور نخواهی کم کس گیر — میران کسی را و هرگز ممیر

در باب بینی عیب از مخزن اسرار

دیده ز عیب دگران کن فراز — صورت خود بین و در و عیب ساز
در همه چیزی هنر و عیب هست — عیب رها کن هنر آور بدست
عیب کسان منگر و احسان خویش — دیده فروکن بگریبان خویش

هرچه تو بینی ز سفید و سیاه — از پی کاریست درین کارگاه
چغد که شوم است بافسانه در — بلبل گنجست بویرانه در

از شیرین خسرو

ز عیب تن بکن دامن و دیده بر دوز — هنر دیدن بچشم بد میاموز
ترا حرفی بصد تدبیر درمشت — منه بر حرف کس بیهوده انگشت
بعیب خویشتن صد دیده بکشای — ز عیب دیگران یکدیده منمای

در باب منع از بسیار خوردن از مخزن اسرار

گر نخورش بیش کسی زیستی — هر که بسی خورد بسی زیستی
کم خور و بسیاری راحت نگر — بیش خور و بیش جراحت نگر

از شیرین خسرو

مشو پرخوار چون کرمان در این گور — بکم خوردن میان دربند چون مور
ز کم خوردن کسی رانب نگیرد — ز پرخوردن بروزی صد بمیرد
بیا شام و بخور چندانکه خواهی — کم و بسیار نه کار د تباهی
ز بسیار و ز کم بگذر که خامست — نگهدار اعتدال این نت تمامست
دو زیرک خوانده ام کاندر دیاری — رسیدند از قضا بر چشمه ساری
یکی کم خورد کش جان را برآید — یکی پرخورد کش جان را فزاید
چو بر صدر عدالت راه بردند — ز محرومی و سیری هر دو مردند
جهان تلخست و خوی تلخ ناخوش — بکم خوردن توان رست از بلاکش
اگر خواهی جهان از خویش کردن — تنکم داری نخواهی بیش خوردن

از لیلی مجنون

آب ارچه همه زلال خیزد — از خوردن پر ملال خیزد
حلوا که طعام نوش بهرست — گر هیضه شود بجای زهرست
پس گرسنگی که سستی آرد — در هاضمه تندرستی آرد
پرهیز که دفع هر گزندست — در راحت و رنج سودمندست

در باب منع خنده از مخزن اسرار

خنده که بیوقت گشاید گره — گریه از ان خنده بیوقت به
هر نفسی خنده زدن برق وار — کوتهی عمر دهد چون شرار
تا نزنی خندهٔ دندان نمای — لب بگه خنده بدندان بخای

از شیرین خسرو

بیاموزم ترا گر کار بندی — که بی گریه زمانی خوش نخندی
چو بی گریه نشاید بود خندان — ازین خنده بباید بست دندان
کسی کو دل درین گلزار بندد — چو گل زان بیشتر گرید که خندد

از لیلی مجنون

خنده که نه در مقام خویش است — در خورد هزار گریه بیش است
گویند مرا چرا نخندی — گو هست نشان ارجمندی
نخندید کسی که بود غافل — بگریست کسی که بود عاقل

فقط

انتخاب تاریخ وزرا

حالات بعض حکمای معروف و اقوال نصیحت آمیز او شان

بقراط حکیم شاگرد فیثاغورس بود و وزیر بهمن تصانیف او در علم طب
اعتبار عظیم دارد قول بقراط علمای طب را نص قاطع باشد
از سخنان اوست عمر کوتاه و کار دراز عاقل آنست که این عمر کوتاه در
چیزی صرف کند که ضرورت تر است یعنی در طلب آخرت و رضای
حق جل و علا سقراط حکیم شاگرد حکیم بقراط بود و وزیر دارا بنت بهمن
از وست که علم و عقل مشابه روح و جسم اند عقل بی علم جسم بی روح است
و علم بغیر عقل روح است بی جسم — بدتر از کاهلی در کارها چیزی نیست
هر که از دانا تر مشورت کند از رسوائی ایمن باشد — با دشمن نیز مشورت
باید کرد تا پایه دشمنی او معلوم گردد افلاطون حکیم شاگرد سقراط
وزیر دارا بود از سخنان اوست — با بدان منشین — بر بادشاه تمرا

خوردن عقلاً حرام است زیرا که پادشاه نگهبان رعیت است زشت باشد که نگهبان
را نگهبان باید با مردم شریر منشین که طبیعت تو شر نفس او در ربوده بیاموزد چنانکه
تو ندانی هرکه مدح تو بچیزے کند که در تو نباشد چون از تو برنجد ذم تو بچیزے کند
که در تو نباشد درویش که خود را توانگر شمرد چون ورمیست که آماسش تن را فربه
بنماید نزد بخیل عفو کردن بسیار آسان تر باشد که مکافات نیکی چون مصیبتے بشمار
مصیبت از آن صعبتر در دل آید تا اندوه آن مصیبت بر دل کم گردد و نیکی اگر چه اندک
بود کوچک مدانید که نیکی را قدر بزرگ است هرکه از تو نیکی نادیده شکر گوید در نیکی کردن
با و تعجیل نمائے تا شکایت نرسد بر سه کس رحمت باید کرد بر آنانکه محکوم جاهلے
باشد و ضعیفے که بنده قوی بود و کریمے که محتاج لئیمے گردد و بد نفس از بیماری
دیگران و اخفاء نیکی ایشان کند چنانکه مگس همیشه بر جای مجروح نشیند و بر درست نه نشیند
به بدی احوال و کردار دیگران شاد مباش که روزگار منقلب است یکن که ترا چنان گردانند
عاقل باید که با جاهل مجادله نکند و هوشیار باشد بهترین خصلت پادشاه راست گوییست
کمترین دشمن و امید دوست دران مضمر است جود ناخواسته دادن است کرادن بعد از خواهش
مکافات خواهش باشد بنویس فوائد حکمت اگر خود بر بیاض دیده بنوک خنجرے نویسی
ارسطاطالیس حکیم شاگرد افلاطون و دستور اسکندر بود کتب حکمت و فلسفه و
منطق و اقلیدس و هیئت و غیر آن هر چه اعتبار داشت از ایران بروم فرستاد و باقی
را بسوخت و آن علوم ازین ملک بر انداخت از سخنان او دست سلطان چون رود

بزرگ ست و ارکان دولت چون جوئها که ازان منشعب شده چنانکه طعم و رنگ
رود باشد جوئها نیز چنان باشند پس بر پادشاه واجب است سیرت پسندیده داشتن
تا دیگران نیکو سیرت گردند با حکمت مال مطلب تا کمال یابی حکمت در حقیقت که
هیچ آب در دل روید و ثمرهٔ بزبان دهد سه کس را سر زده باید داشت تا خیره نشوند
زن و فرزند و بنده سه چیز بخداوند زیان رساند کار کردن باعتبار نیرو و تن
و بسیار خوردن باعتبار صحت و تکلیف دادن باعتبار قدرت هر که بچشم حزم و عاقبت
کار نتواند دید چون بدان برسد اندوهگین تر باشد بزرجمهر حکیم ابن کنکان وزیر
نوشیروان عادل بود و منشاء مولد او شهر مرو است و ابتدای احوال و ظهور او آن بود
که نوشیروان شبی سه کرت بخواب دید که قدح شراب پیش او نهاده است خوک می آید
و آن شراب را میخورد دیگر روز تمامی موبدان و معبّران را طلب فرموده تعبیر آنخواب
پرسید همه در تعبیر آن عاجز شدند و اعتراف نمودند که تعبیر این نمیدانیم نوشیروان ایشانرا
فرمود که فضلا و علمای دیار ما اگر تعبیر خواب من نتوانند تا در اطراف و اکناف عالم
سیاحت نموده کسی را پیدا کنند که تعبیر آنخواب گوید القصه هفتاد موبد که ملازم درگاه
بودند باطراف عالم متردد شدند و از هر کس تفحص و تجسس مینمودند از انجمله شصت و نه
موبد مراجعت نمودند و از هیچکس ایشانرا معلوم نشد یک موبد بعد از تردد بسیار
بشهر مرو رسید در اول کوچه مکتب خانه دید که شخصی نشسته کودکانرا التعلیم میکرد
و کودک هفت ساله در پیش او بود و سبق میخواند آن موبد دران مکتب خانه رفت

معلم ازو سوال کرد که سبب رسیدن بدین شهر چیست موبد کیفیت خواب را شرح کرد
واز تعبیر آن پرسید معلم گفت مرا در علم زیاده مهارت نیست و تعبیر این خواب را نمیدانم
کودک هفت ساله که در پیش معلم نشسته بود گفت من تعبیر خواب را میدانم اوستاد
بانگ برو زد که تو سبق خود را نیک فهم کردی که تعبیر خواب نوشیروان را گوئی موبد
اورا ازان منع کرد و گفت شاید دولت اورا بدین رهنمائی میکند و اورا چیزے
معلوم باشد که دیگرے نداند **بیت**

چنین گفت دانا که دانش بسے است   ولیکن پراگنده با هر کسے است

و کودک را گفت پس بگو تعبیر آن خواب چیست گفت با تو نمیگویم به آن کس بگویم
کاین خواب را دیده باشد موبد از احوال آن کودک پرسید گفت چند وقت است که پدر او
وفات یافته و پیر مادرے دارد و پس موبد تهیه عزیمت کرد در راه بسایه درخت و چشمه آب
رسیدند زمانے فرود آمدند و باستراحت مشغول شدند موبد را از بردن کودک
تردد بسیار بود که آیا خواب نوشیروان را بر چه پیچ خواهد گفت و ازین جهت خواب
نه آمد و کودک در خواب بود دید که مارے سیاه آمده و خود بسر آن کودکے لیسد
خواست که آن مار را هلاک کند مار بازگشت و بالا درخت برفت و بر شاخ که بالاے
سر کودک بود بایستاد چندانکه کودک بیدار شد مار غائب گشت موبد ازان تعجب
آمد و امید او ازان کودک زیاده شد چون بدرگاه نوشیروان رسیدند کودک را
بجاے نشانده خود پیش نوشیروان از وے سوال کرد که در هیچ جا هیچکس یافتے

جواب داد که مجلس را ندیدم اما کودک را یافته ام و کیفیت احوال او بتمامی شرح داد
نوشیروان فرمود که او را حاضر کردند و تعبیر خواب را از وی پرسیدند گفت در خلوت بعرض
رسانم فرمود تا همه نواب و خواجگان را از مجلس بیرون کردند گفت در حرم تو مردیست
که بر هیئت عورتان میباشد و با یکی از محارم تو خلوت میسازد نوشیروان را از این
سخن غیرت آمد فرمود تا تمامی عورات که در شبستان او بودند حاضر کردند از هیچ کدام
فهم نشد بعد از آن فرمود تا برهنه شدند شخصی امرد در میان ایشان ظاهر شد خبر
پرسیدند گفت که خاتون نوشیروان بود فریاد برآورد که او با من کلان شده است
و با یکدیگر شیر خورده ایم مرا بی او طاقت نبود بدان جهت او را بدین هیئت میدارم
نوشیروان آن عورت را و آن مرد را سیاست فرمود و این امر باعث مزید اعتبار
و اعتقاد بزرجمهر گشت و سبب ظهور و موجب تربیت او شد و فضل و کمالات
و حکمتهای او بسیار است بسبیل اختصار از سخنان او چیزی مرقوم میگردد
سه چیز بقضا و قدر است و سعی بنده در آن مفید نیست زن موافق خواستن
و فرزند آوردن و مال یافتن و پنج چیز بجد و جهد بنده حاصل گردد علم و ادب
و شجاعت و یافتن بهشت و رستن از دوزخ پنج چیز طبعی است وفا و مدارا و تواضع
و سخاوت و راستگوئی و چهار چیز عادت است رفتن و خفتن و بول کردن و
نظاره کردن و پنج چیز موروثی است روی خوب و خوی خوش و همت بلند و
[illegible] و تنگدلی و ... میگوید از استاد خود پرسیدم که از خدا چه خواهم [illegible]

چیز خواسته باشم گفت سه چیز تندرستی و توانگری و ایمنی گفت کارها خود بکه سپارم
گفت آنکه از خود شایسته بود گفتم ایمن هر که باشم گفت بر دوست که حسود نبود
گفتم چه چیز است که همه وقت سزاوار است گفت بکار خود مشغول بودن گفتم در جوانی
و پیری چه کار بهتر است گفت در جوانی دانش آموختن و در پیری بکار بردن گفتم
کدام است که هنر مردم خوار نماید گفت عرض هنر خود گفتم از دوست ناشایسته
چگونه باید برید گفت بسه چیز بدیدنش نرفتن و حالش نپرسیدن و از و آرزو
خواستن گفتم کار مابکوشش است یا بقضا گفت کوشش قضا را سبب است گفتم از
جوانان چه بهتر و از پیران چه نیکوتر گفت از جوانان شرم و دلیری و از پیران دانش
و آهستگی گفتم مهتری را که شاید و مهتر که باید گفت مهتری آنکس را شاید که نیک از
بد بداند و مهتر آنکه کار بکاردان دهد گفتم حذر از که باید تا رسته باشم گفت از ناکس
گفتم سخی ترین کیست گفت به بخشد و شاد شود گفتم هر مردان هیچ چیز عزیزتر از
جان است گفت سه چیز که جان بدان در بروند دین و دانش و کین خواستن و رستن از
سختی گفتم کدام چیز است که همه آنرا جویند و کس بحیلگی در نیابد گفت سه چیز تندرستی
و شادی و دوست مخلص گفتم نیکی کردن به یا از بدی دور بودن گفت از بدی دور
بودن سر رشته همه نیکیهاست گفتم هیچ هنر بود که وقتی عیب گردد گفت سخاوت
که نا لخت بود گفتم چون است که مردم از حقیر علم نیاموزند گفت که عالم حقیر و حقیر عالم
نباشد گفتم چه چیز است که دانش را بیار اید گفت راستی گفتم چه چیز است که نشان دلیری

بود گفت که عفو کردن در قدرت گفتم کدام چیز است که در وی هیچ عیب نیست گفت خدای تعالی
گفتم از کارها چه چیز بهتر گفت آنکه بر خود پوشیده باشد گفتم بر زندگانی کدام ساعت ضایع تر
گفت آن زمان که بجای کسی نکوئی تواند و نکند گفتم از فرمانها کدام خوار نباید داشت
گفت چهار فرمان فرمان خدای تعالی و فرمان عقلا و فرمان پادشاه و فرمان مادر و پدر
گفتم کدام تخم است که یکجا بکارند و دو جا بروید گفت نیکی کردن هم دریجا پاداش بیند
و هم در انجهان از خدای تعالی ثواب یابد گفتم بهتر از زندگانی چیست گفت درویشی
و بیم گفتم عافیت را چه بهتر گفت خوشنودی خدای تعالی گفتم چه چیز است که مروت
را تباه کند گفت چهار چیز بزرگان را بخیلی و دانشمندان را عجب و زنان را بی شرمی
و مردان را دروغ گفتم چه چیز است که کار مردم پارسا را تباه کند گفت ستودن ستمکاران
گفتم این جهان را بچه توان دریافت گفت بفرهنگی و سپاس داری گفتم از مردم که عاقل
ست گفت کم گو و بسیار دان گفتم کم رنج تر کیست گفت آنکه تنها تر گفتم بی نواتر
کیست گفت پر عیال تر گفتم نامداری از چه خیزد گفت از عدل و راستی گفتم شرم از
چه خیزد گفت دینداران را از بیم دین و بی دینان را از نادانی گفتم چه چیز است
که جمعیت را ببرد گفت طمع گفتم در جهان چه چیز نیکوتر گفت رنج بردن در کارهای
دین و سخاوت کردن نه از بهر مکافات گفتم در جهان بدتر چه چیز است گفت تندی
از پادشاه و بخیلی از توانگران گفتم اصل تواضع چیست گفت تازه روئی با فروتر خود
و دست باز داشتن از ربا گفتم تدبیر از که بپرسم تا مصیبت زده نشوم گفت از آنکه سه خصلت

دارد دین پاک و صحبت نیکان و دانش تمام گفتم پادشاه را بچه چیز حاجت بیشتر افتد گفت بمردم دانا
گفتم در جهان که بیکارتر گفت آنکه نادان تر گفتم در جهان که نیکبخت تر گفت آنکه کردار به
سخاوت بسیار باید و گفتار براستی گفتم از خوی خویش کدام گزینم تا در غربت غریب نباشم
گفت از تهمت دور شو کم آزار باش و ادب بجا آر گفتم حق بهتر که بهتر چیست گفت آنکه راز نگه
دارد و صحبت از و باز نگردد و بر و بهتر دیگر نگزیند گفتم نشان دوستی چیست گفت آنکه
خطای تو بپوشد و ترا پند دهد و راز آشکارا نکند و بر گذشته نگوید گفتم حکیم تا زندگانی بسلامت
گذرد گفت بپرهیز کن از استخفاف کردن بر پادشاه وقت و علمای دین و دوست صادق گفتم
نکوئی با که باید کرد گفت با عاقل و خداوند حسب گفتم با چند گروه نکوئی نباید کرد گفت با ابله
و بد فعل گفتم نکوئی بچند چیز تمام شود گفت بتواضع بی وقت و سخاوت بی منت و خدمت
بی طلب مکافات گفتم چند چیز است که زندگانی بدان آسان توان کرد گفت بعزم درست
و هنر کامل گفتم چند چیز است که مردم از و مستغنی نیست گفت خرد اگرچه عاقل بود و مگر از و مستغنی
نیست و جنگجو اگرچه زورمند بود و مگر از حیلت مستغنی نگردد و سالک اگرچه بر طاعت باشد
از ریاضت مستغنی نگردد گفتم حکیم تا مردم مرا دوست دارند گفت در معامله سخن تلخ و دروغ
مگو و از زبان کسی را مرنجان گفتم از علم آموختن چه یابم گفت اگر بزرگی نامدار شوی و اگر درویش
توانگر و اگر معروف باشی معروف تر گردی گفتم خواسته از بهر چه بکار آید گفت تا حق خویشان
و عزیزان و نیکان بدان بگذاری و نیکو مادر و پدر و جیره فرستی و توشه آنجهان از بهر خود بردار
و دشمنان را بدان دوست گردانی و دوست را نیازمند نکنی گفتم چه چیز است اگرچه بخورند تن را

سود دارد گفت شش چیز جامهٔ نرم و گرمابهٔ معتدل و دیدار نیکو و صحبت نیکان و نیکی دیدن
از دوستان و مدارا کردن با دشمنان **حکایت** در وقتی که نوشیروان بزرجمهر را
محبوس کرد و مقرر نمود که هر روز دو قرص جو و کوزهٔ آب وظیفه ساختند و در موضع تنگ و تاریک
و پر وحشت دست و پای او به آهن بستند و موکلان را فرمود که منتظر و مترصد باشند که هر کلمه که بر زبان
آورد حرف بحرف تقریر کنند که مبادا گفتار او ضائع شود ماه‌ها در آن حبس بماند و هیچ کس
نجی به خود خواند و یک کلمه از زبان او نشنودند نوشیروان جماعت ندما را که با او اختصاص داشتند
فرمود که نزدیک او روند و از او سوال کنند و در کلام آنچه مفتح باشد بتعمیم و قطعیه تقریر نمایند
چون آن جماعت در رفتند گفتند ایها الحکیم در چنین واقعهٔ سخت و شدید رنگ روی تو و قوت جسم
تو برقرار است و هیچ ضعف و تغییر در ذات تو پدید نیامده است جواب داد که من گوارش ساخته‌ام
از شش خلط هر روز از آن گوارش شربتی می‌نوشم اعتدال مزاج من بسبب آن برقرار است
گفتند گوارش با ما بگوی که اگر نعوذ بالله روزی بدین نوع گرفتار شویم یا یاری را از یاران
بدان احتیاج افتد بدان مشغول شویم گفت خلط اول وثوق است بفضل باری تعالی که همه حال
دستگیری درماندگان کند خلط دوم علم بدانکه مقدر است واقع ضرور خواهد شد اضطراب و جزع
مفید نباشد خلط سوم دانستن که صبر بهترین دوا است که مضطر را وسیلهٔ شفا سازد
خلط چهارم آنکه اگر صبر نکنم کجا است بحیله که از این خلاصی باشد خلط پنجم آنکه می اندیشم که بلای
تواند بود سخت‌تر از این که من در آن‌ام خلط ششم آنکه امید میدارم که ساعت بساعت فرج باشد فقط

تمام شد

